

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



# اربابان زمین

## جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل بیست و یکم

با رعد و برقی که از دستش خارج شد، جادوگر بعدی را نیز به خاک و خون کشید. میچرخید و با اولین و کاریتترین طلسمی که به ذهنش میرسید، متجاوزین را به عقب میراند. از تمام توانش استفاده میکرد و قدرت اعجاب آورش را برای قویترها نگه میداشت.

طلسمی از بالا به سمتش می آمد، یکی از جادوگران از زمین فاصله گرفته بود و از آسمان طلسم می فرستاد، اخگری سیاه رنگ که هاله ی قرمز اطرافش زنگ خطر را برای او به صدا در می آورد. این اولین طلسم قدرتمندی نبود که از صبح آن روز می دید، خواست جلوی پیشروی اش را بگیرد، دستش را بالا برد تا آن را در هوا متلاشی سازد که ناگهانسپر محافظ قدرتمندی را به دور خود احساس کرد که همچون نیم کره ای در بالای سرش قرار گرفت. دست از کار کشید و گذاشت آن طلسم به سپر بر خورد کند.

یکی از افرادش شتابان به او نزدیک شد.

- جناب ردینگتون، شدت حملات خیلی زیاده. باید سریعا عقب نشینی کنیم ، اگه همینجور پیش بره نیروی زیادی ...

با خشم بی آنکه به او نگاهی کند حرفش را قطع کرد :

- تا چند ساعت دیگه شهر باید کاملا پاک بشه وگرنه طلسم محافظ خونه ها میشکنه.

نمیخواست بیش از این به حرف های آن مرد گوش دهد، پس زمانی که دو سپر محافظتی همراهانش از هم فاصله گرفت، با خشم طلسم قدرتمندی فرستاد و سپرجادوگر متجاوزی را از بین برد، ده ها طلسم توسط نیروهایش آن جادوگر را دربر گرفت و او هم به سرنوشت دیگر متجاوزین دچار شد. پیش خود به هماهنگی نیروهایش افتخار کرد، اگر چنین آرایش منظمی نبود، تنها دقایق اندکی دوام می آوردند.

مبارزه در یکی از خیابان های منتهی به میدان اصلی شهر، در فضای کاملا بازی صورت می گرفت. تعداد جادو ها و آثار تخریبی به نحوی بود که علاوه بر نبود امکان پیشروی برای هریک، امکان ایجاد سپری کامل که

دورتادور اعضا را بگیرد نیز وجود نداشت. چنین سپری جلوی طلسم های خودی را نیز می‌گرفت. پس هر دو طرف، از سپر های صفحه ای استفاده میکردند که قابل جا به جایی بود.

یاران سیمرغ بدلیل جمعیت بالایشان نسبت به مهاجمین و به خاطر محاصره شدن توسط آنان، بیشتر سعی در نگهداری سپر ها داشتند و در اکثر مواقع دفاع میکردند. جادوگران متجاوز با جادوهای کنترل اجسام و پرواز ، از سطح زمین فاصله گرفته و در اطرافشان پخش میشدند و از هر طرف که امکان داشت - حتی بالای سرشان - حمله میکردند. سرعت طلسم فرستادن حریف ، چند برابر آنها بود.

گیرکردن در آن شرایط سخت اعصابش را بهم ریخته بود. باید بسرعت راهی برای خلاصی میافت و گرنه تک تک یارانش تلف میشدند. با برخورد ناگهانی طلسم ، به فردی که با او حرف میزد برای لحظه ای بهتش زد، برگشت و با نگاهی پرسشگرانه به او نگریست. طلسم به زیر گردنش اثابت کرده بود، خراشی کوچک و عمیق که به زخم چاقویی شبیه بود. با دو دستش محل زخم را محکم گرفته بود اما خون از لابه لای انگشتانش بیرون میزد. همزمان کمی خون بالا آورد و با چشمان ترسیده اش به او خیره شد. چند بار سرفه کرد و داشت روی زمین میافتاد که جان جلو رفت و با یک دست پشتش را گرفت که آرام دراز بکشد و دست دیگرش را روی زخمش گذاشت ، دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما قبل از گفتن چیزی عضلاتش برای لحظه ای سفت شد.

جان دستش را روی چشمان او گذاشت و آنها را بست.

بعد از مدت ها بود که خشمی اژدها وار را احساس میکرد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود و جرقه هایی به رنگ های قرمز و آبی روی سطح بدنش حرکت میکرد.

سپر های جادویی یارانش دوباره کنار رفت، فکر احمقانه ای به سرش زد و قبل از آنکه هرکس بتواند جلوی او را بگیرد برای لحظه ای از بین حفاظها بیرون پرید. جریان شدید طلسم ها که به اشکال مختلف به سمتش حرکت می کردند برای هر فرد عادی ای رعب آور بود اما او میتوانست با استفاده از قابلیت های ویژه اش از شر طلسم ها تا حدودی خلاص شود، قدرت بدنی بی نظیرش به کمکش آمده بود و به راحتی از سیل طلسم ها جاخالی میداد و جرقه های روی بدنش هم، زمانی که طلسمی نزدیک میشد به شکل رعد و برقی به آن برخورد میکرد و آن را خنثی مینمود.

درگیری ها شدت بیشتری گرفت. رعد هایی را پشت سر هم میفرستاد که بویسه ی سبک ها و انرژی های مختلفی ایجاد میشدند. هر رعد را تنها برای یکی از آنان در نظر می گرفت، متجاوزین که نسبت به یاران سیمرغ حس برتری داشتند، طلسم های محافظ زیادی نساخته بودند و به همین خاطر تعداد زیادی را زمین گیر کرده بود.

احساس میکرد سرعتش زیاد است ، می دانست که نباید بی هوا در دل دشمن نفوذ کند ، پس فاصله را تا حدودی حفظ کرد و راه برگشتی برای خودش گذاشت.

افراد قدرتمندی هم در بین آنها بود که کار جان را برای مبارزه ی آزادانه سخت می کرد، متجاوزین شهر همگی هم جادوگران مبتدی بی دست و پای نبودند. طلسم های ترکیبی و پیشرفته و بعضا سبک های خاص در بینشان میدید اما این مقدار کافی نبود تا او ، فردی که تقریبا تمام عمرش را به مطالعه ی سبک های مختلف اختصاص داده بود را از پای در آورند.

جمعیت جادوگران سیاه به ناگاه از هم شکافت و همه خود را عقب کشیدند. جان می دید که دو گروه دست از طلسم فرستادن برداشتند. تمام آن متجاوزین - حتی جادوگرانی که در آسمان پرواز می کردند - عقب رفتند ، چیز شومی احساس میکرد که برایش قابل درک نبود.

فردی ، نه... هیولایی از خیل جمعیت به پیش می آمد. موجودی انسان مانند با دست و پای کشیده و پوستی قیر مانند که به استخوان هایش چسبیده بود. چشمانش چون دو چراغ سبز می درخشید و لبی بر صورتش نداشت. دندانهای ترسناکش مشخص بود و چیزی که آن را بیش از پیش ترسناک میکرد، بزاق سرخ روانش بود که به آرامی از دهانش خارج میشد و بیرون میریخت. صدای خر خر عجیبی از دهانش خارج میکرد که سکوت محیط را به شکل آزاردهنده ای برهم می زد.

کمی جلو آمد و درست رو به روی جان قرار گرفت. به نشانه ی احترام کمرش را خم کرد، صدایی خش گرفته ای از ته گلویش شنیده میشد که به سختی قابل درک بود.

- تیان از مرگ زادگان.

درست حدس زده بود! آن دسته از هیولاها را به خوبی می‌شناخت. از موجودات قدرتمندی بودند که شهرت خونخواریشان لرزه بر اندام هر فردی می‌انداخت. زمانی که حریفشان را انتخاب میکردند تنها مرگشان میتوانست آنها را از کشتار متوقف سازد. قدرت بدنی و جادویی، به همراه استقامت بی‌نظیرشان آنها را از خطرناک ترین موجودات سیزده منطقه ی اربابی کرده بود.

جان اخمی کرد و با نگاهی جدی و لحنی پیروزمندانه گفت:

- جانانان ردینگتون از یاران سیمرغ.

او هم کمی سرش را خم کرد، احترام به حریفش از خصوصیاتش بود. فکر نمی‌کرد اشکالی وجود داشته باشد تا کمی از قدرت های ویژه اش را بکار بیاندازد ، نگه داشتن چند برگ برنده چیزی بود که همیشه سعی در انجامش داشت و او قسمت خاصی از قدرت های جادویش را تاکنون استفاده نکرده بود. هنوز سرش را بالا نیاورده بود تا افکارش را برای پیدا کردن یک استراتژی مناسب جمع کند که مجبور شد ، یکی از قدرتمند ترین سپرهایش را برای انفجاری که خیلی ناگهانی ایجاد شده بود بوجود آورد.

او که فشار خیلی بدی را در زیر آن سپر احساس میکرد چشمانش را به آرامی باز کرد، گرد و خاک زیادی بلند شده بود و زمانی که رقیق تر شد پیکر فردی را توانست تشخیص دهد که در مرکز انفجار ایستاده بود. چند متری از سطح زمین فاصله داشت و چشمانش همچون شیطانی خشمگین به شدت در نور بنفش میدرخشید و جرقه های ترسناکی از آنها خارج میشد. درون دست راستش سر کنده شده ی آن مرگ‌زاده قرار داشت. هاله های ترسناکی در اطرافش ظاهر میشد که شومی آن تک تک موهای بدن جان را سیخ میکرد.

گرد و خاک فرونشست و او نمایان شد. شنل کهنه و قهوه ای رنگی داشت که همزمان با آزادی قدرت‌های پنهانش به ردایی شاهانه به رنگ سیاه و خطوط بنفش تغییر میکرد و در آخرتغییرات، چیزی ظاهر شد که جان نسبت زندگی افراد شهر نگران شد، او میبایست هرطور که شده آن مرد را متوقف میکرد!

حلقه ای نقره ای رنگ بالای سرش پدیدار گشت که با نوری مرموز میدرخشید. جان دقیقا میدانست که آن حلقه چه بود. حلقه ی نشان نفرینگر اعظم...

اولین نفرینگر اعظمی که در تاریخ شناخته شده بود دوران پادشاهی مرگ را آغاز کرده و تمام هجده کشور منطقه‌ی اربابی چهارم را به تصرف خود در آورد و با ارباب آن منطقه نیز مبارزه کرد، در شرح مبارزه آمده بود که آخرین طلسم نفرینگر اعظم منطقه‌ی "کرسد" را بوجود آورد. منطقه‌ی وسیعی که از آن زمان تا جایی که جان خبر داشت هیچ موجود زنده‌ای بیش از چند ساعت نتوانست هوای مسموم، خاک نفرین شده و طلسم‌های عجیبی که خود به خود در هوا تشکیل میشدند را تحمل کند.

و چند متر جلوتر از او، نفرینگر اعظم دیگری ایستاده بود.

- و شما به خودتون اجازه‌ی تجاوز به حریم شخصی من رو دادین؟

نحسی‌ای که در صدای او بود متجاوزین شهر را وادار به واکنش کرد. میدانستند اگر کاری نکنند آن هیولایی که جلویشان ظاهر شده آنها را سلاخی میکند.

اما جان صاحب آن صدا را میشناخت! صدای پر قدرت هکتور همیشه تا عمق روحش نفوذ میکرد. صدایی که تجربه‌ی چند صد ساله‌ی آن جادوگر قدرتمند را در خود پنهان کرده بود.

هکتور روحوار به جلو حرکت میکرد و به تلاش‌های بی نتیجه‌ی آنها برای انجام کوچکترین طلسمی نیشخند می‌زد.

متجاوزین شهر که از اجرا نشدن طلسم‌ها ترسیده بودند، با لحنی ترسان اوراد را بلند بلند می‌خواندند، به سختی سعی می‌کردند ترس حضور هکتور را نادیده بگیرند و طلسمی اجرا کنند اما هیچ طلسمی اجرا نمیشد، نه تا وقتی که هکتور در آنجا حضور میداشت.

همگی شروع به فرار کردند، اما تنها عبور هکتور از چند قدمیشان کافی بود تا برای لحظه‌ای چشمانشان در نوری بنفش غرق شود و بدن‌های بی‌جان‌شان بر زمین بیوفتد.

با آنکه جان میدانست برای چه هکتور آنقدر عصبانی است اما میبایست به دنبالش میرفت تا خطر احتمالی که زندگی شهروندان را تهدید میکرد دفع کند. باقی مانده‌ی گروه آنقدر بهت زده بودند که چشم برداشتن از آن

صحنه‌ی خونین برایشان سخت می نمود. پس به نزدیکی برخی از یارانش، که عظمت قدرت هکتور شوک عجیبی بهشان وارد کرده بود رفت و آنها را تکان داد تا حواسشان جمع شود.

یکی از همراهانش به سمت چند جنازه حرکت کرد تا مطمئن شود آنها مرده اند. وقتی به اولین جنازه رسید به جان نگاهی انداخت و با تعجب دستش را در زیر گردنش به شکل افقی حرکت داد تا نشان دهد آن فرد مرده است.

جان به هکتور که در انتهای خیابان متوقف شده بود نگاهی انداخت، به اطرافش می نگریست. گویی نمیدانست کدام سمت برود. پس از ثانیه ای تصمیمش را گرفت و به سمت راست حرکت کرد.

جان نگاهی به هم تیمی هایش انداخت و به آنان اشاره ای کرد، پس از ثانیه ای همگی شروع به دویدن کردند. یافتن هکتور سخت نبود. او از خود ردی از جنازه ها را برجا می گذاشت، اما آنقدر سریع حرکت میکرد که گروه نمیتوانست به سرعت به او برسد.

پس از دقایقی تعقیب و گریز، زمانی به نزدیکی او رسیدند که بیش از بیست شبح قانون احاطه اش کرده بودند. ایستاد و دستش را بالا آورد تا همراهانش جلوتر نروند.

جان هیچوقت آنها را ندیده بود اما درموردشان چیزهایی میدانست، اشباحی که وظیفه ی اصلیشان جلوگیری از طلسم های مخرب بود. طلسم هایی که میتوانست به حفاظ های شهر آسیب زند.

فریاد خشمناکه ی هکتور را شنید که باعث عکس العمل ناگهانی یارانش شد :

- گفتم برین عقب!

و موجی از جادو به سمت ارواح فرستاد که خود را عقب کشیدند.

- ما از سمت شهردار اول ماموریم تا جلوی طلسم هایی با درجه ی خطر یک رو بگیریم. طبق قانون بیست

و...

- از قانون برای من حرف نزنید، من یکی از جادوگرای برتر هستم، یکی از شاگردان ارباب. من قانونم!



با گفتن آخرین کلمه ، تمام اشباح از درون منفجر شدند، هکتور کمی به حرکتش ادامه داد که ناگهان صدای انفجاری در محل شنیده شد.

- بومممم ...

انفجاری از آتش طلایی درست وسط جاده ایجاد شد و دست شیطان به همراه آناهیتا از آن بیرون آمدند.

آناهیتا زودتر از دست شیطان خودش را به نزدیکی هکتور رساند.

- کافیه هکتور، منظور خودتو رسوندی. شنیدیم که چه اتفاقی افتاده. جام رو پس میگیریم حالا بس کن و آروم باش، خشم ارباب رو به جون نخر...

آناهیتا با لحنی سرد و بی احساس آنرا گفت ، لحنی که بدور از شوخ و دلربایی عادی ای بود که اعضای نیروهای ویژه دیده بودند.

هکتور با آن صدای پرقدرتش به تندی گفت:

- داری چی میگی آناهیتا؟! این فرصتیه که مدتهاست منتظرش بودم. جام رو همیشه بیش از یک روز از محافظ دور نگه داشت، تو این رو خوب می دونی. اما اونها به حریم شخصی من تجاوز کردن ، یک بهونه بدستم دادن..

مکث کوتاهی کرد و گفت :

- ... و این چیزیه که این مدت آرزوش رو داشتم. بنا به اجازه‌های ارباب من میتونم در جنگ مداخله کنم.

از درون دستش طلسمی خارج شد و گروهی از جادوگران که از انتهای خیابان به آنها نزدیک میشدند را منفجر کرد.

رو به آندو با نگاهی حق طلبانه گفت :

- مشکل شما چیه؟

- تو میدونی که همیشه ارباب رو گول بزنی، راهی برای نادیده گرفتن دستورات ارباب وجود نداره، هکتورا!  
تو نباید بجنگی ، همین الان بس کن.

از رفتار آناهیتا سر در نمی آورد ، اخم بدی کرد که از دید هیچ کس مخفی نماند.

- نه آناهیتا، مرگ و زشتی های زیادی رو توی شهر دیدیم، الان تنها شانسمونه که شهر رو کاملا از این  
افراد پاک کنیم ، مطمئن باش تا موقعی که بخواد دوباره سیاهی تو شهر نفوذ کنه امنیت زیادی بوجود  
میاد و قتل و دزدی ریشه کن میشه. چرا میخواین سکوت کنم!؟

هکتور قسمت آخر حرف هایش را با فریاد ادا کرد که باعث شد آناهیتا نیز از سر خشم جواب دهد.

- چون اجازه نداری لعنتی. اگه ادامه بدی ارباب قدر تو قفل میکنه ، دارم برای خودت میگم.

- میتونیم برای ارباب توضیح میدم.

- و فکر میکنی قبول کنه؟ مطمئن باش همین الانشم از طرف جادوگرای برتر دیگه تحت نظری و اونها  
نمیخوان که تو تو این جایگاه باشی. یکم منطقی باش.

- من باید بجنگم، نمیتونم الان جنگ رو ول کنم.

دست شیطان که تا آن زمان سکوت کرده بود به حرف آمد.

- و اونوقت من مجبور میشم جلوتو بگیرم.

هکتور با خشم نگاهی به او انداخت و گفت :

- آلفرد تو آخرین فردی هستی که فکر میکردم جلوم بایسته، بعد کاری که با خانوادت کردن و همش...

نگذاشت ادامه دهد.

- بحث خانوادم رو وسط نیار هکتور، اینکار اشتباهه.

- تو نمیتونی جلوم رو بگیری ، من نفرینگر اعظم!

حلقه ی بالای سر هکتور که او را شبیه فرشته ی مرگ کرده بود به طرز قابل ملاحظه ای نورش افزایش یافت.

- میتونی امتحانم کنی.

دست شیطان بشکنی زد و بر پشتش چند تکه استخوان به رنگ طلایی گداخته ظاهر شد که میدرخشید. گویی آن استخوان ، بالهای بسیار بزرگی بود که به طرز عجیبی نابود شده بودند و تنها استخوانهایشان باقی مانده بود. با بوجود آمدن استخوانها ردایی سرخ رنگ و ساده بر جای لباسهای دست شیطان ظاهر شد و مردمک چشمانش به طلایی تغییر رنگ داد. خط عمودی عجیبی روی پیشانی دست شیطان بوجود آمد که به ناگاه از هم باز شد و به شکل چشمی عمودی درآمد.

با دیدن بالها و سه چشم طلایی ، رنگ از رخسار جان پرید.

- اون ... اون ...

اعضای نیروی ویژه با تعجب نگاهشان بین جان و استخوانهایی که از پشت دست شیطان بیرون زده بود میچرخید.

- فک نکن که فقط تو یک مقام واقعی جادویی داری.

جان زیر لب گفت :

- م...مقام جهنمی ، هیبوط<sup>۱</sup> کرده...

دست شیطان کمی از زمین فاصله گرفت و در کنار هکتور متوقف شد.

حالت پر ابهتشان به طرزی رعب آور بود که گویی فرشته ی عذاب در مقابل فرشته ی مرگ قد راست کرده.

---

۱- به معنای سقوط

هر ثانیه مقدار بیشتری از قدرت هایشان را با آزاد کردن نیروهای درونی و شکل هاله ها به همدیگر نشان میدادند. آن فضای متشنج داشت سنگین تر میشد. حتی جان و گروهش که با آنها فاصله ی زیادی داشتند از ترس نمیتوانستند تکان بخورند.

- کافیه! دارین به حفاظ های شهر آسیب میزین و با از بین رفتن اون حصار ها، موجوداتی قدرتمند تر از چند جوجه جادوگر احمق به شهر آسیب میزنه.

هر دو به آنهایتا زل زدند و بر روی سطح زمین فرود آمدند.

آنهایتا که گویی آرام شده بود رو به هکتور گفت:

- هکتور. باید برم به ادامه ی مراسم برسم. سنگ سرخ هاروک رو پیدا کردن. تا یه هفته ی دیگه که کامل بشه تقریبا راحت میشم. خیلی خسته کنده.

هکتور لبخندی زد که با خشم چند لحظه قبلش مغایرت داشت.

- نگران نباش. بزودی از دستش خلاص میشی.

- زودتر بریم. باید مراسم رو تموم کنم تا به جشن برسم. تازه احتمالا به ارباب هم باید توضیح بدی.

چهره ی هکتور در هم رفت. گویی داشت حرف هایی که میخواست به ارباب بزند و بهانه هایش را از همان زمان کنار هم میچید.

سپس دستش را روی شانه ی آنهایتا گذاشت و هردو در پیچشی از نور بنفش ناپدید شدند ، اما دست شیطان مستقیم به گروه نیروهای ویژه نگاه میکرد که باعث ترسشان شده بود.

برای لحظه ای غیب و در آتش طلایی رنگی جلوی آنها ظاهر شد و همه چند قدم به عقب برداشتند، آنقدر ترسیده بودند که نمیتوانستند حرفی بزنند.

چند ثانیه به آنها خیره شد سپس گفت :

- چیزایی که دیدین جزو اسرار جادویی محسوب میشن. اگه از زبونتون اطلاعاتی بپره، و به دست افراد به صورت اشتباهی برسه و حتی اگه از قصد نبوده باشه من کسی که اطلاعات رو پخش کرده قبل اینکه پشیمون بشه میکشم، روزخوش.

سپس دوباره در آتش ناپدید شد.

\*\*\*

- تق ... تق ... تق ...

به صورت آرام و مداوم سرش را به دیوار می کوباند. دلیل محکمی بر انجام آن کار نداشت تنها درون افکار پریشان غرق شده بود و حوادث اخیر را در ذهنش تکرار میکرد، حوادث شگفت انگیزی که زندگی اش را زیر و رو کرده بود. او دیگر فردی مغرور و خودخواه که تنها به خود فکر میکرد نبود. خیلی عوض شده بود، آنقدر که حتی خودش هم باور نمیکرد.

صدای اعتراض آراین بلند شد.

- کافیه دنیل ...

آنقدر در فکر بود که صدای آراین را نمیشنید ، پس به ضربات آرام سرش به دیوار ادامه داد.

- دنیل همه ی ما ناراحتیم و استرس داریم، لطفا آرام باش.

باز هم هیچ عکس العملی نشان نداد که ناگهان صدای محکم کوروش را در ذهنش شنید که باعث شد تعلق کند.

- بس کن دنیل ، کافیه!

خیلی سریع برگشت و نگاهی به او انداخت. ظاهر آرام اما ترسناکی داشت که باعث ایجاد جو خوفناکی میشد که نمیتوانست نادیده بگیرد، پس ترجیح داد ساکت بماند و سرش را به دیوار تکیه دهد تا بلکه کمی آرام گیرد.

در افکارش اینبار به رابرت و اتفاقی که برایش رخ داده بود اندیشید. او زخم عمیقی برداشته بود و هنوز پس از گذشت چند روز بهوش نیامده بود. با آنکه بانو مینروا به اعضای گروه چهل اطمینان خاطر داد که زخم هایی بدتر از آن را هم درمان کرده است اما با دیدن زخم او که به سرعت عفونت میکرد ، او و تمام هم تیمی هایش که نمیتوانستند درون اتاق هایشان آرام بنشینند ، در سالن درمانگاه مستقر شدند. البته نمیدانست کوروش آنجا چکار میکرد. او که تا قبل از آن مبارزه توجهی نسبت به سلامتی هم تیمی هایش نداشت به چه دلیلی آنجا مانده بود؟ کلاف به هم پیچیده ی شخصیت کوروش برایش چون معمایی سر به مهر بود.

ذهنش دوباره به زخم رابرت منحرف شد. بعد از آنکه به کمک کوروش فرار کرده بودند ، زمانی که میپنداشتند دیگر در خطر نیستند، دو جادوگر به آنها حمله کرد و رابرت در آنجا زخمی شد.

احساسی مثل خفگی به او دست داد، گویی شخصی گردنش را گرفته بود تا جلوی نفس کشیدنش را بگیرد. نمیتوانست تحمل کند، نمیتوانست تحمل کند که رابرت برای نجات زندگی او کشته شود...

از ناراحتیش برای رابرت لحظه ای متعجب شد. تغییراتی درون خودش میدید که کمی آزارش میداد. نیاز داشت کمی خشک تر برخورد کند. نفس عمیقی کشید و صاف نشست. رد های غم را از صورتش پاک کرد و به آربن ، آنا ، کوروش و آن دختر بچه ی عجیبی که خود را شهردار پنجم نامیده بود نگریست. کنار کوروش بر روی صندلی درحالی نشسته بود که دستش را در دست کوروش قفل کرده بود، سرش را به دیوار تکیه داده و بخواب رفته بود. رفتار آن دو برایش خیلی عجیب بود.

از جایش برخاست تا بیرون برود و کمی قدم زند. دیگر تحمل حال و هوای بد درمانگاه برایش سخت بود

همه چیز به شکل عجیبی در آمده بود. فکر میکرد کوروش هیولا تنهاییست که نفوذ و قدرت سیاسی و یا دولتی ندارد اما حال می دید که با شهردار پنجم رابطه ی بسیار نزدیکی دارد، کمی متعجب بود. اگر کوروش به شهردار پنجم می گفت که چه توهین هایی به او کرده و رفتارش با او چگونه بوده ، احتمالاً شانس بدست آوردن همان مقدار سرمایه ای که بعد از کشته شدن پدرش میتوانست کسب کند را هم از دست میداد.

مرگ پدرش... مرگی که شاید کمتر از مرگ ارک ها برایش تاسف خورده بود. دقیقاً چند ساعت بعد از شنیدن خبر مرگش به طرز عجیبی مدارک تمام فساد های مالی و جرم های او بدست شهردارها افتاد و او به دادگاه برده

شد. شانس آورد که یاران سیمرغ بدادش رسیدند و شهردار پنجم ... او هم از نفوذش استفاده کرد تا دنیل از زیر محاکمه در برود. نمیدانست چرا!

آن دختر، یا هیولایی با ظاهری شبیه به دختری بسیار زیبا و نگاهی به سردی یخ، نیازی نداشت تا شایعاتی که در مورد قدرتهای مخوفش بود را مرور کند، چشمان ترسناکش و انرژی‌ای که اطرافش موج میزد به اندازه‌ی کافی ترسناک بود که بداند او یک دختر ۱۶-۱۷ ساله نیست.

حتی فکر غضبش رعشه به اندام او می انداخت. پدرش برای پیدا کردن نفوذ و کسب قدرت های فراوان ، مهمانی های زیادی برگزار میکرد و یک بار در یک مهمانی گوشه ای از آن خشم را دید، نمیدانست برای چه خشمگین شده اما دیگر هیچوقت نمیخواست آن صحنه تکرار شود.

از در خارج شد و آنها را در درمانگاه تنها گذاشت. درون راهرو تقریبا خالی بود ، برای لحظه ای به ذهنش زد که از صبح خبری از کاترین نیست. حتی فکر به آنکه چکار کرده بود تنش را میلرزاند.

دو روز قبل بود که پدرش توسط یکی از جاسوسان خود درون نیروی ویژه پیامی فوری فرستاد و او را تهدید کرد که از نیروهای ویژه خارجش میکند. چیزی که میتواند بدترین شکنجه ی دنیل باشد، وجود او در آنجا آخرین آرزوی مادرش بود. زنی که از تمام دنیا بیشتر به آن علاقه داشت، مادرش یکی از اعضای سابق نیروهای ویژه بود که بدلیل یک بیماری غیر قابل درمان جادویی فوت کرد.

برای آنکه پسرش کنار چنین پدری بزرگ نشود از او خواست تا به نیروهای ویژه ملحق گردد، جایی که خودش راه رو رسم درست زندگی کردن را آموخته بود. اگر پدر بزرگ دنیل ، مادرش را مجبور به ازدواج با پدرش نمیکرد هیچوقت مادرش از آنجا خارج نمیشد و دنیل نمیخواست تا او سر افکنده باشد. برگشت به آن کاخ بی‌روح هم برایش غیر ممکن بود، کاخی که همچون صاحبش خالی از هر گونه احساسات بود. پس زمانی که پدرش تنها یک ساعت به او وقت داد تا کاترین دیمون را بکشد ، او انتخابی جز اطاعت حرف های پدرش نداشت.

میزان تعللی که دنیل برای قتل کاترین کرده بود، پدرش را به سرحد خشم رسانید. اتفاقاتی هم درون شهر- توسط دست شیطان - رخ داد که پدرش را بیش از پیش به خون آلفرد دیمون تشنه کرده بود.

پدرش، توانایی کشتن دست شیطان را نداشت ، بهترین قاتل هایش هم قدرت کافی نداشتند، اما کاترین ، او نسبت به دست شیطان کاملا بی دفاع بود.

پدرش گفته بود که اگر آن طلسم را اجرا نکند، نفوذی هایش در نیروهای ویژه غیر از کاترین او را هم میکشند ، و دنیل آن کار را کرد ، طلسم را کامل انجام داد ، هنوز فکر کاری که کرده بود بدنش را از وحشت میلرزاند.

مرگ خاموش، طلسمی بسیار باستانی که از شاخه ی ساحری بود و هیچ ردی از طلسم کننده باقی نمیگذاشت، هیچ عاملی هم برای مرگ فرد پیدا نمیشد.

هیچ کس نفهمیده بود و امکان نداشت بفهمد، بجز دست شیطان !

دقیقا صبح روز بعد از اجرای طلسم، دست شیطان او را احضار می کند.

از زمانی که دست شیطان وارد شهر شده بود هر روز نفوذش در سازمان های مختلف مخصوصا یاران سیمرغ بیشتر میشد. پروفیسور ابن ابتدا با جدیت مخالفت میکرد اما به مرور زمان دست شیطان تقریبا کنترل کل نیروهای ویژه را بدست گرفت تا حدی که دفتری برای خودش درون ساختمان دست و پا کرد و به راحتی امور را انجام میداد.

خاطرات دنیل کاملا روشن بود. لحظه به لحظه رفتن به اتاق دست شیطان را بیاد داشت.

در آن زمان خودش را نفرین میکرد ، حتما او فهمیده بود و به آتش خشمش دچار میشد. قسمتی از وجودش میخواست فرار کند و قسمتی دیگر میخواست خودش را به دست شیطان تحویل دهد و اعتراف کند، احتمالا مدرکی نیافته بود اما با اینحال دست شیطان نیازی به مدرک نداشت ، شاید بعد مرگ کاترین او را به عنوان اولین مظنون میکشت.

انقدر ذهنش مشغول بود که چند بار مسیر اشتباهی را برای رسیدن به دفتر دست شیطان انتخاب کرد. لحظات برایش عجیب میگذشتند، زمان برایش حس واقعی را از دست داده بود ، احساس میکرد در خواب است تا زمانی که به دم در اتاق رسید و همه چیز به شکل ترسناکی جلوه ای از واقعیت به خود گرفت.



دستانش عرق کرده و رنگش پریده بود. از روبرو شدن با دست شیطان میترسید. ناخود آگاه با دست راست مچ دست چپش را گرفت تا بتواند درست در بزند. هنوز دستش به در نرسیده بود که صدایی شنید.

- منتظرتون بودم جناب ثورن.

درب را باز کرد و وارد شد ، همین که قدمی به داخل نهاد قدرت دست شیطان را احساس کرد، قدرتی که بی شباهت به نیروهای شیطانی نبود، بر خود لرزید و سرش را بالا آورد تا با چهره ی غضبناک دست شیطان روبرو شود، از شب قبل بارها چنین صحنه ای را مرور کرده بود و حال گویی کابوس شب گذشته اش داشت در دنیایی واقعی نمایش داده می شد.

شوکی به او وارد شد که باعث شد چند لحظه با تعجب و دهان باز در جایش بایستد. او مطمئن بود که طلسم درست اجرا کرده است ، این امکان نداشت !

کاترین ، سالم و سرحال ، در حال صحبت با دست شیطان بود. واقعا عجیب بود ، جنازه ی کاترین میبایست درون تختش پیدا میشد، اما کاترین رو به روی او کمترین شباهت را با مردگان داشت. لباس بلند و نقره ای رنگی پوشیده بود که برق میزد و به دامنی کوتاه ختم میشد که تا نزدیکی زانوانش ادامه میافت، کفش های نقره‌ایش هم با لباسش ست بود. دست شیطان هم لباس چند ماه پیشش را به تن نداشت. ردایی سرخ پوشیده بود که از نماد ها و طرح های طلایی رنگی به شکل آتش پر شده بود. نشان جدید شهردار سیزدهم هم که به شکل گویی از جنس آتش بر مرکز لباسش نقش بسته بود.

محدوده ی قدرت دست شیطان چقدر بود؟ آن طلسم ساحری بوسیله ی گران ترین و نایاب ترین مواد جادویی اجرا شده بود، مطمئن نبود که جناب هکتور هم بتواند در مقابلش بایستد.

به ناگاه ذهنش به مزدوران پدرش منحرف گشت. بزودی آنها او و کاترین را میکشند.

بالاخره وقتی دست شیطان به او فرمان نشستن داد، توانست تکان بخورد.

بر روی صندلی نشست. پایش را از استرس تکان میداد. اصلا متوجه نمیشد که دست شیطان و کاترین چه بایکدیگر میگفتند ، شاید در مورد چیزی شبیه به مهمانی صحبت میکردند ، شاید هم نه ، گوش‌هایش صوت میکشید و ذهنش از هر چیزی تهی بود.

بالاخره کاترین بلند شده و از در بیرون رفت، سپس دست شیطان رویش را به سمت او برگرداند. لحظاتی سکوت بینشان برقرار بود. دنیل تنها به دور و اطرافش مینگریست و از نگاه به دست شیطان اجتناب میکرد. صدای دست شیطان برای لحظه ای در سرش شنیده شد :

- مرگ خاموش ...

ناگهان احساس کرد قلبش ایستاد ، سرمایی عجیب تمام بدنش را طی کرد.

- میدونم که دیشب می خواستی باهانش کاترین رو بکشی.

عرق سردی بدنش را پوشاند.

- ... ترسیدی؟ یعنی مرگت رو انقدر نزدیک خودت میبینی؟

از جایش بلند شد که موجب ترس دنیل گشت. صدایی درون ذهنش فریاد میزد که با تمام وجود فرار کند.

- باید هم بررسی.

دست شیطان به سمت میزی رفت که رویش چند سری نوشیدنی مختلف قرار داشت. پشت به دنیل درون یک لیوان مقداری از آن را ریخت.

ظرف را جلوی دنیل گذاشت. نوشیدنی ای سبز رنگ که به طرز شومی آرام بود. دست شیطان میخواست او را مسموم کند؟

- کاری که کردی رو رد میکنی؟

دنیل آب دهانش را به سختی قورت داد و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد. سعی میکرد تن صدایش آرام باشد اما نمیتوانست از لرزشش بکاهد.

- چ ... چون ... از ه... همه چ ... چیز آگاهید فکر ن... نکنم رد کردن حرفتون کمکی به من بکنه.

در مقابل حرف او دست شیطان تنها لبخندی زد. چه منظوری از آن لبخند می داشت؟ برقی که در چشمانش میدید تنها یک چیز را به او القا میکرد و آن هم حس ترس بود!

- ... و چون طلسم مرگ رو روی نوه ی شما اجرا کردم ف... فکر میکنم ، مم... من رو...

نفس عمیقی کشید و آن کلمه را به سختی ادا کرد :

- ب... بکشید ...

- حالا که کاترین زندهست ، به نظرت من تخفیفی برات قائل میشم ؟

- فکر نکنم قربان.

- فکر میکنی باید بکشمت ؟

دنیل ساکت ماند.

- میدونی، من جلوی اون طلسم رو نگرفتم.

دنیل با تعجب به دست شیطان نگاه کرد و صبر کرد تا ببیند منظور او چیست.

- میتونستم جلوشو بگیرم ولی نگرفتم ، میدونی چرا ؟

- ... نه قربان ...

- چون طلسم تو اونو نمی کشت !

دنیل نمیتوانست بیشتر از آن تعجب کند. بسیار آشفته شده بود.

- یعنی... یعنی میخواین بگین طلسم من ناقص بود ؟

- خوب میدونی که اگه مرگ خاموش ناقص هم اجرا بشه باعث نقص عضو جدی میشه، ولی طلسم تو هیچکاری با کتی نمیکنه. کمتر کسی میدونه که مرگ خاموش در چه زمان هایی کار نمیکنه. معمولاً جادوگرای سیاهی هم که بدونن به جادوگرای دیگه نمیگن، اگر یه فرد به فرد دیگری علاقه ای حتی در حد یک دوست معمولی بودن داشته باشه این طلسم کار نمیکنه .

دلیل احساس کرد بدنش خشک شده. نمیخواست باور کند که به کترین در حد یک دوست معمولی علاقه داشت. شاید اگر هم علاقه ای بود، مدت‌ها پیش آن را پشت حصار های انکار دفن کرده بود.

- از ظاهرت هم مشخصه که طلسمت کار نکرده.

به میز کوچکی که جلوی صندلی قرار داشت خیره شد. از درون شیشه ی براق آن میتوانست خودش را ببیند. ظاهرش رنگ پریده و چشمانش پف کرده بود. سرخی چشمان و رد اشکی که بر روی گونه اش بود را نمیتوانست ببیند اما دست شیطان به خوبی میدید.

- زندگی چقدر می ارزه جناب ثورن ؟

ناخودآگاه جواب داد:

- چی ؟

دلیل انتظار چنین سوالی را از جانب دست شیطان نداشت.

- هزار باهات رک باشم.حاضری چی در مقابل جونت ، که دست منه ، بدی ؟

دلیل بیاد حرف پدرش افتاد. هر چیزی قیمتی دارد. یعنی ارزش زندگی او هم تنها چند هزار سکه بود؟ از خودش و دست شیطان کمی نا امید شد. پس با لحن خشکی که مخصوص تاجران بود گفت :

- چقدر پول میخواین؟

- پول؟؟

- یه قصر خانوادگی هست که ...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه ، من پول یا قصر نمیخوام.

لبخند دست شیطان او را خشمگین کرده بود. بازی ای که جانش به آن بستگی داشت را اصلا نمی پسندید.

- پس شما چی از من میخواین ؟

- من زندگیت رو میخوام.

اخمی کرد و گفت :

- زندگیم در مقابل جونم ؟ میخواین که یک برده بشم ؟ فکر کردین اینقدر خودمو پایین میارم؟ پدرم انتقام میگیره.

- اشتباه برداشت نکنید جناب ثورن. یه سری شرایط هست که باید بهشون پایبند باشی. من توی زندگیم به هرچی که خواستم رسیدم و فقط امنیت کاترین هستش که تنها نگرانیمه.

دنیل به دست شیطان خیره شده بود. هنوز به درستی معنی کلماتش را درک نکرده بود.

- کار خیلی ساده ایه. میخوام زندگی اونو ارجع به زندگیت بدونی و ازش مراقبت کنی. شنیدم که سر قضیه ی الکساندر خوب ازش مراقبت کردی.

- اون فقط از روی قریضه بود .

- پس ادامش بده. اوه ، یه چیز دیگه ، همین الان که بیرون رفتی ازش عذرخواهی میکنی و میگی که تو این مدت اشتباه میکردی و مثل یه دوست خوب باهاش رفتار میکنی.

دنیل با خودش فکر کرد که آن شرایط ، از مرگ و یا از دست دادن دارایی هایش بدتر نبود. به عنوان اولین معامله ی زندگیش سود زیادی برده بود. ناگهان چیزی به ذهنش رسید.

- ببخشید ولی پدرم چی؟ اون نفوذی هایی داره که میخوان کاترین و حالا که طلسم کار نکرده منو بکشن.

- اوه ببخشید یادم رفته بود خبر اصلی رو بهت بگم.

و با حالتی بی احساس، گویی که خبری کاملاً بی مورد و کم اهمیت را میگوید گفت :

- متاسفم که این رو میگم ، پدرت دیشب بویسیله ی قاتل هایی ناشناس کشته شد. اگه به فکر انتقامی میتونم پرونده‌ی مرگش رو بهت بدم که نگاهی بندازی ولی سر نخ‌ی از قاتلش پیدا نشده. حدس میزنیم کار یکی از تجار باشه. جاسوس های پدرتم مدت زیادیه که دارن واسه من کار میکنن .

دنیل متعجب شده بود ، متعجب از آنکه بجای احساس ناراحتی ، درون دلش کمی احساس خوشحالی داشت. شاید بدلیل اشک های شب قبلش بود که بعد از اجرای طلسم ریخته بود و پدرش را نفرین کرده بود. احساس میکرد زنجیر هایی نامرئی که دورش را گرفته بودند تکه تکه میشدند.

مدت ها بود که از اعماق وجودش مرگش را میخواست اما حتی به خود جرعت فکر کردن به آن را نمیداد. رابطه اش با آن مردی که خود را پدر او مینامید بیشتر شبیه به رابطه ی رئیس و سر باز بود تا پدر فرزندی و مهر پدری در آن جای نداشت.

- حالا میتونی بری ، یادت نره چیزایی که گفتم رو .

دنیل بدون هیچ حرفی ابتدا نوشیدنی ای که جلویش بود را سر کشید. از آنکه فکر کرده بود سم است خنده اش میگرفت. آن نوشیدنی بهترین و خوشمزه ترین نوشیدنی ای بود که تا آن زمان چشیده بود.

با نیشخندی از آنجا خارج شد. تنها درون فکرش آن بود که چطور پول های پدرش را قبل از دزدیده شدن احیا کند. در را باز کرد و از آنجا خارج شد. چند قدم آنطرف تر کاترین را دید که به دیوار راهرو تکیه داده.

احساس میکرد که در زمان ورودش به اتاق به اندازه‌ی کافی متوجه زیبایییش نشده بود. احساس کرد ذهنش قفل شده. قدمی به سمتش برداشت. هیچ چیز به ذهنش نمیرسید.

- کاترین ...

کاترین که بعد از مدتها با اسم کوچک توسط او خوانده شده بود گفت :

- چیزی شده دنیل ؟

دنیل به سختی به ذهنش فشار می آورد تا به ترکیب جملات فکر کند. کلمات درون ذهنش میچرخیدند تا آنکه خاطره ای به ذهنش رسید.

- امممم ... میدونی که مراسم سالگرد ازدواج پادشاه فردا شبهه ؟

- اره ، من و پدربزرگ هم دعوتیم.

- اوه ، امممم ... منم دعوتیم. و واسه مهمونی به یک همراه نیازه.

دنیل سرش را پایین انداخت. چرا بدون فکر حرف زده بود؟ میتوانست با یک عذرخواهی ساده تمامش کند.

احساس میکرد سرش داغ شده و گرما روی صورتش متمرکز گشته. به آرامی سرش را بالا آورد و کاترین را دید که لبخند بزرگی بر لب دارد.

قبل از آنکه شروع به حرف زدن کند، کاترین گفت :

- پدربزرگ گفته بود که یه رازی رو میخواد بهت بگه که بعد از اون تغییر میکنی... نمیدونستم تا اینقدر!

باشه ولی باید یه لباس قشنگ بیوشی، نمیخوام همراهم یه فرد عادی باشه. مهمونی فردا شبهه. منم این

لباسو که پدربزرگ برام خرید میپوشم نظرت چیه ؟

- خ .. خیلی قشنگه.

- ساعت نه آماده باش باهم میریم.

و سپس با لبخند از آنجا دور شد.

دنیل به دور شدنش نگاه میکرد و در تعجب بود که چگونه سعی در کشتن چنین موجود زیبایی داشت.

از خاطراتش بیرون آمد. تا قبل از حمله ای که به شهر شده بود و در یک قدمی مرگ قرار داشت شاید به پول

اهمیت ویژه ای میداد، اما بعد از آن روز احساس کرد چیزهای خیلی زیادی در زندگی قرار دارد که باید تجربه

کند و نمیخواهد زندگی اش را صرف پول در آوردن بکند. البته پول همیشه کارها را ساده تر میکرد، پس از همان

زمانی که دستشیطان به او خبر مرگ پدرش را داده بود، تا ساعاتی قبل از رفتن به درمانگاه و جویا شدن حال

رابرت ، به دنبال گرفتن پول پدرش از دست شرکا و همکاران کشفش بود. او حتی نتوانسته بود ده درصد از پول پدرش را برگرداند. نفوذ و دانش کمش باعث از دست رفتن عمده ی ثروت پدرش شد. اما همان مقدار کافی بود تا در طول عمرش زندگی مرفه ای داشته باشد.

بالاخره به قرارگاه تیم چهل رسید. آنقدر خاطراتش را مرور کرده بود که مسیر درمانگاه تا آنجا دوبرابر حد معمول زمان برد.

درب قرارگاه تیم چهل را باز کرد و کاترین را دید که در لباس نقره ایش منتظر اوست. برخلاف روز قبل موهایش را شانه زده و آزاد گذاشته بود. رگه ی سفید مویش درخشش کمی داشت که ظاهرش را دلربا تر میکرد. با نگرانی به ساعتش نگاهی انداخت. سه دقیقه به نه بود و او اصلا زمان را احساس نکرده بود.

به لباس خودش و چشمان خشمگین کاترین نگاهی انداخت و قبل از آنکه طلسم های کاترین به او برخورد کند به اتاقش رفت تا حاضر شود.

\*\*\*

با دستش دو طرف سرش را گرفته بود و به آرامی می فشرد ، سردرد عجیبی داشت که نمیگذاشت به درستی تمرکز کند. استفاده ی بی رویه از سبک محافظتی خاندانش چنین آثاری نیز به همراه می داشت. چند باری به سرش زد که به پیش بانو مینروا برود و از معجونهای تسکین دردش استفاده کند، اما هر بار یاد حرف های مربیش در آموزشگاه ویژه ی کرولیها میوفتاد که میگفت اگر این درد پیش آمد باید تحمل کند و هر معجون تسکین دردی باعث میشود کانالهای انرژی این سبک متزلزل و خروج انرژی ضعیف تر از حالت عادی شود.

شاید اگر در هر درمانگاه دیگری بجز درمانگاه شماره سه ی اران سیمرغ بودند آنها را از آنجا بیرون پرت میکردند اما این درمانگاه فرق میکرد. سه درمانگاه جمعا درون قصر نیروهای ویژه وجود داشت. درمانگاه شماره ی یک مخصوص بیمارانی بود که اوضاع وخیمی داشتند . رابرت را اول به آنجا برده بودند. درمانگاه شماره ی دو هم مخصوص بیمارانی بود که وضعیتشان چنان بحرانی نبود و درمانگاه شماره ی سه مخصوص بیمارانی بود که درمان زخمهایشان به زمان نیاز داشت و رابرت هم جزو آنها بود.



با صدای باز شدن ناگهانی درب سرش را بالا آورد، دنیل بود که داشت از سالن خارج می شد. لحظه ای ذهنش به او پرت شد. خیلی عوض شده بود، در برخورد ها و رفتارش و حتی نحوه ی راه رفتنش دیگر حس آن دنیل مغروری که در زمان ورود به نیروهای ویژه بیاد می آورد را نداشت. شنیده بود که پدرش به قتل رسیده ، کمی برایش احساس تاسف میکرد. هنوز شرایط طوری نشده بود که بتواند احساس همدردی اش را در مورد مرگ پدرش ابراز کند.

به صندلیش پشت داد و به اطراف نگاهی انداخت. آن سالن برای همراهان بیمار تهیه شده بود و کاملاً عاری از هرگونه کثیفی بود.

اتاق بسیار زیبایی بود، رنگ سفید دیوار ها به شکل عجیبی اتاق را روشن کرده بود. درختچه های زینتی زیبایی در گلدان های سفالی که طرح های ریزی استادانه بر روی آنها حکاکی شده بود قرار داشتند که انرژی عجیبی به اطراف ساطع میکردند. با خیره شدن به آن درختچه ها دلش میخواست لبخند بزند.

درون اتاق تعداد زیادی عکس هم قرار داشت. عکس هایی از درمانگرهای قدیمی که در حال درمان زخم ها بودند و مردمی که با شادی هدایایی را پیشکش درمانگر ها میکردند. با آنکه هر تصویر همراه خود یک واقعه ی تاریخی را به دوش میکشید و درمانگر هایی که به تصویر ورده شده بودند از بزرگان عرصه ی خود بودند اما انا حتی نام یکی از آنها را هم نمیدانست و اگر میدانست هم آنقدر فکرش مشغول بود که بیاد نمی آورد.

چشمش به کوروش افتاد. شخصی که برخلاف دنیل اخلاقش تغییر چندانی نکرد. تنها قدرتش بود که روز به روز افزایش میافت ، شخصی که اگر بخاطر او نبود احتمالاً کشته میشدند.

با همان شنل ، زره و ماسکش آرام و بیصدا نشسته بود. ظاهرش به مانند فردی بی آزار بود. شاید یک محافظ سلطنتی! اما انا هیچگاه فراموش نمیکرد که درون کوروش چه دیده بود. سیاهی ای تاریکتر از تاریکی! و قدرتی که کوه ها را همچون تکه سنگی میتوانست جا به جا کند.

احساس مور مور شدن عجیبی بدنش را فرا گرفت. هر زمان که به آن سیاهی فکر میکرد بدنش از ترس میلرزید.

سعی کرد فکرش را منحرف کند اما موفق نبود.

باورش نمیشد هیولایی همانند او چنین حرکت قهرمانانه ای بکند. فردی که ابتدای ورودش او را به مانند قاتلی روانی بی ارزش میپنداشت، بعد از ماجرای ارک ها و نجات جانشان بدست او ، باید تجدید نظری در موردش میکرد.

شاید اگر دیوار نامرئی ای که به دور خود ساخته بود وجود نداشت حتما سعی میکرد تا رابطه ای دوستانه با او به وجود آورد. از زمانی که کوروش از جنگ برگشته بود کمی هیکلی تر و بزرگتر نشان میداد. نقابش را هم از چهره در نمی آورد. و این زره و نقاب باعث میشد حتی آرین که عموما بی پروا با او حرف میزد، در شروع گفتوگوها دچار مشکل شود. ظاهرش طوری بود که هر لحظه فکر میکرد چاقویی در قلبش فرو خواهد کرد.

سروش را کمی تکان داد تا افکار مزاحمش را پاک کند. او یک کرولی بود. برای بدست آوردن جایگاهی در بین کرولی ها میبایست خشک تر میبود. شاید میبایست همانند کوروش هیچ احساسی را از خود نشان نمیداد اما مگر چنین چیزی امکان میداشت؟... احساس میکرد جنگ او را هم همانند بقیه تغییر داده .

- تجربه ی نزدیک به مرگ انسان را عوض میکند

پیش خود چندباری آن را تکرار کرد. آن جمله را بسیار شنیده بود.

چند روزی بود که آن را بدرستی تجربه کرده بود. لمس مرگ ...

حتی در زمانی که در عمارت شهردار سیزدهم بودند هم آنقدر نترسیده بود. حداقل آن زمان گردنبند هرمس را همراهش داشت. وسیله ای که به کمک آن میشد هرجایی از درون شهر غیب و ظاهر شد. اما آن را در طی محاکمه از دست داده بود.

گردنبند هرمس که یکی از سری ترین راز های کرولی ها محسوب میشد را تنها بدلیل آنکه پدر بزرگش یکی از سه رهبر بزرگ کرولی ها بود همراهش داشت و آن را به یکی از کسانی که به نوعی از دشمنان کرولی ها به حساب می آمد داده بود. کار اشتباهی که سرآخر به ضررش تمام شده بود.

طی محاکمه ای جایگاهش از درجه ی پنجم به درجه هفتم کاهش یافت. یعنی در حده یک دورگه و به نوعی پایین ترین درجه ی خاندانش. تا مدتی حتی اجازه ی دیدار با خانواده اش را هم نداشت. هیچکدام از رازها و

امکانات کرولی ها با او به اشتراک گذاشته نمیشد. تمام بزرگان خاندان که به نوعی کینه ای علیه پدربزرگش داشتند ، تا توانستند بر مجازاتش افزودند.

برای لحظه ای کوروش به ناگاه از جایش برخاست. صدای خواب آلود شهردار پنجم به آرامی شنیده شد :

- کوروش چیکار میکنی ؟ من خوابم میاد، بشین!

- ببخشید.

آنا به آراین نگاهی انداخت. گویی میخواستند معنی این حرکت ناگهانی کوروش را از هم بپرسند و زمانی که فهمیدند از چیزی اطلاع ندارند هردو با تعجب به کوروش خیره شدند. این رفتار کوروش عجیب بود. گویا رابطه ی عجیب تری هم با شهردار پنجم داشت.

نفس عمیقی کشید ، از جایش برخاست و به اتاقی که رابرت در آن بستری بود رفت. جو آن قسمت از درمانگاه خیلی بد بود ، نگرانی از سلامتی رابرت هم دلشوره ی عجیبی به او میداد که نمیتوانست آرام سر جایش بنشیند.

لباس آبی بیماران را به تن داشت. باند پیچی های بزرگی که بازو و سینه ی رابرت را میپوشاند برای لحظه ای قلبش را بدرد آورد. آنا به نزدیکیش رفت تا آنکه عطر سرمست کننده ی گلی کریستالی که کنار تختش قرار داشت او را متوقف کرد. آن گل هوا را معطر و خوشبو میکرد و خاصیت درمانی خفیفی هم داشت.

تا روز قبل بالای بیست بار به او سر زده بود. رابرت فرد قدرتمندی بود. چهره ی جذاب و نیرومندی داشت که او را به خود جذب میکرد و برخلاف انرژی ترسناک کوروش ، او انرژی اطمینان بخشتری داشت. انرژی ای که به او نیرو میداد.

نفس عمیقی کشید ، دو ماه دیگر پانزده ساله میشد و اگر همراهی برای خود انتخاب نمیکرد، از بین کرولی ها همسر آینده اش انتخاب میشد و با در نظر گرفتن آنکه او درجه ی هفتم را در بین خاندانش داشت ، طبق قوانین خاندانش احتمالاً از خاندان های زیر شاخه ، فردی را انتخاب میکردند. اما او تصمیم نداشت آنقدر آسان زندگیش را با فردی بگذراند که اصلاً نمیشناسد.

امیدوار بود انتخاب اشتباهی انجام ندهد.

به سمت رابرت جلو رفت و دستش را به آرامی در دست گرفت ، کنارش نشست. به دقیقه نکشید که پلک های او شروع به حرکت کردند .

\*\*\*

درون تاریکی بیکران غرق بود. گویی درون مایع عجیبی فرو میرفت که میتوانست به شکل باورنکردنی ای در آن نفسبکشد. بدن خودش را میدید اما چیز دیگری مشخص نبود، غرق میشد و پایین تر میرفت. برایش مهم نبود که در کجاست و یا چه پیش می آید. تنها چیزی ک برایش مهم بود خیره شدن به تاریکی بی انتهایی بود که او را درون خود میبلعید. تاریکی ای زیبا تر و آرامش بخش تر از هر چیزی که تجربه کرده بود...

- رابرت ، بلند شو.

صدایی عمیق و پر قدرت ، آرامشش را بر هم میزد.

- بیاد بیار کجایی.

با آن صدا لحظه ای به خود آمد و احساس کرد فشاری کم کم روی جسمش وارد میشود. جسمش سنگین میشد گویی که جاذبه کم کم در حال تشکیل بود و بعد از چند لحظه جسم سختی را احساس کرد که روی آن دراز کشیده.

اگر آن صدا را نمیشنید ممکن بود آنقدر آنجا بماند تا روحش بطور کامل ارتباطش را با جسمش از دست بدهد. فضای بیکرانی که روح های سرگردان زیادی را درون خود اسیر کرده بود.

به اطراف نگاهی انداخت و به ناگاه دو چشم غول آسای بنفش رنگ رو به رویش ظاهر شد. دو چشمی که آنقدر بزرگ بود که شاید هر کدام صد ها برابر قدش بودند. نوری از چشم ها ساطع میشد که نمیتوانست مستقیم به آنها نگاه کند.

تعظیم بلندی کرد و گفت :

- جناب فوبوس.

صدای عمیق و قدرتمندی پخش شد.

- ماموریت چطور پیش رفت ؟ خیلی مختصر و مفید توضیح بده.
- همونطور که دستور دادین حواسم به کوروش جمشیدی بود. اما به نظر نمیرسه که با نیکلاس هانتر ، قاتل شیطانی، و نظام ارباب تاریکی رابطه ای داشته باشه.
- به تحقیقات ادامه بده. باید مطمئن بشی. حالا هم به جسمت برگرد. موندن زیاد در بعد طرد شده ها برای روح اصلا خوب نیست.
- آخ ...

ابتدا درد را حس و سپس چشمانش را باز کرد. تک تک عضلاتش از درد میسوخت. تصویر های مختلفی درون ذهنش به هم میپیچید. آنقدر ذهنش مشغول بود که نمیتوانست معنیاشان را دریابد. خواست از جایش تکان بخورد که صدایی او را متوقف کرد.

- تکون نخور ، پرفسور مینروا گفتن اگه تکون بخوری شاید زخم هات از هم باز بشن.

صدای فرد آشنایی بود. کجا آن را شنیده بود؟ سعی کرد چشمانش را باز کند. تصویری محو از فردی را دید که در کنارش ایستاده بود.

- آنا؟! ... من کجام ؟

- یعنی خودت نمیدونی ؟ تو درمانگاهی دیگه !

دیدش کم کم واضح میشد و آنا و درمانگاه را به درستی میدید.

- ...درمانگاه؟

رابرت به ناگاه به یاد آورد و با تعجب پرسید :

- ارک ها ؟ اونا چی شدن؟

- تقریبا مرده بودیم که کوروش ظاهر شد و هممون رو نجات داد.

- کوروش !؟ ...

- آره ، نسبت به قبل خیلی فرق کرده، قوی و عجیب تر شده. از وقتی برگشته ماسکش رو بر نمیداره.

رابط فکر کرد که کوروش هیچگاه از شگفت زده کردن او دست برنمیدارد. به هر میزانی که تلاش میکرد به قدرت او برسد، فاصله ی بیشترش با او را حس میکرد. قدرتش به طرز هولناکی افزایش میافت، سرعتی که برای انسان های عادی غیر ممکن بود.

خاطراتش متمرکز میشد. نور سفید رنگ و ورود کوروش را به خاطر آورد. برگ های دفترچه ی او که همچون گردبادی آنها را در بر گرفته بود هنوز به یادش مانده بود. کوروش به آنها معجون هایی داد تا بتوانند فرار کنند و آنها فرار کردند.

- ولی... و...ولی ... این زخم ها از کجا اومدن ؟

روی بازو و سینه اش باند پیچی بزرگی قرار داشت که باعث تعجبش شده بود.

- تو راه برگشت باز بهمون حمله شد. دو تا جادوگر زخمی سر راهمون اومدن و مبارزه کردیم. یکیشون از یه نوع سم روی تو استفاده کرد.

با حرف های آنا جرقه ای درون ذهنش زده شد و خاطراتش بازگشتند.

آرین روی دوشش بود؛ کاترین با طلسمی توسط آنا حمل میشد. زیاد با مقر یاران سیمرغ فاصله نداشتند که دو جادوگر زخمی از کوچه خارج شد. گویی از چیزی فرار میکردند. با دیدن آنها کمی ایستادند و سپس نیشخندی بر روی لبانشان نمایان گشت.

- اوه ارباب برای کشتن شما پول زیادی میده. هر نشان نیروهای ویژه صد سکه.

- متیوس ، ۵تا نشان چند سکه ی طلا میشه ؟

متیوس ، یکی از آن دو جادوگر دستش را بالا آورد و با تعجب زیر لب چیزی را برای ثانیه ای زمزمه کرد.

- پونصد تا ، پونصد سکه ی طلا !

سپس قهقهه ای زد و خنجرش را در آورد. به ظاهر کودن بودند اما در حد یک جادوگر معمولی قدرت داشتند. تیغه ی خنجر هردو با نور سبز رنگی میدرخشید و با قدرت و سرعت بالایی ضربات متوالیشان را به سمت آنها میزدند. با بودن آراین روی دوشش نتوانست اولین ضربه را به درستی دفع کند و بازویش خراش کوچکی برداشت. درد آغاز گشت. رگه های سبز رنگی زیر پوستش حرکت میکرد و دستش کم کم بی حس میشد. باید عجله میکرد و به سرعت از دست آنها خلاص میشد و خود را به درمانگاه میرساند.

به سرعت عقب نشینی کرد. زمانی که آنا و دنیل آندو را سرگرم نگه داشته بودند ، آراین را روی زمین گذاشت و قسمتی از لباسش را پاره کرد و با آن بالای بازویش را بست.

عصایش را احضار کرد. چوبی بلند که تخصص مبارزه اش با آن بود. چوب را همانند نیزه به سمت یکی از آنها پرتاب کرد.

به راحتی از سمتش کنار رفت و خنده ای بزرگ سر داد. رابرت دستش را مشت کرد و متناوب آن چوب دستی اش روی هوا متوقف شد و در همان مسیری که رفته بود با سرعت برگشت و به سر آن جادوگر خورد و او بیهوش شد.

جادوگر دوم که از بیهوشی دوستش عصبانی شده بود به سرعت نزدیک آنا رفت و او که انتظارش را نداشت لحظه ای غفلت کرد و با ضربه ای توسط جادوگر بیهوش شد. سپس با خشم به سمت دنیل که جلوتر از رابرت ایستاده بود هجوم برد.

دنیل با ایجاد هوای متراکم سپری ایجاد کرد تا او را متوقف کند اما او با ضربه ای از چاقوی جادویی اش آن را از هم درید و به سمت دنیل رفت.

رابرت به سرعت خود را به او رساند و دنیل را به کناری هل داد و مچ دست مرد را گرفت. از آنجا خاطراتش دقیق نبود. اما دقیقا میدانست که آن مرد چاقوی دیگری داشت و با دست دیگرش زخم عمیقی از شکم تا زیر گردنش ایجاد کرد. دردی که سم ایجاد کرده بود غیر قابل تحمل بود. فریادش داشت شروع میشد که جادوگر با شدت به عقب پرتاب شد. گویا چیزی با قدرت او را جذب کرده باشد.

و تصویر صورت جان ، آخرین تصویری بود که درون ذهنش نقش بسته بود. او نجات دهنده شان بود.

- چه مدته که بیهوشم ؟

- حدود یه هفته.

لعنتی به خودش فرستاد و درحالی که نیم خیز می شد رو به آنا گفت:

- آنا ... میتونی یه کاری برام انجام بدی ؟

آنا نگاهی پر از سوء ظن به او انداخت و دستانش را در هم قفل کرد و گفت :

- اگه کار احمقانه ای نباشه و وقت داشتم شاید برات انجام دادم.

رابرت لبخندی زد و گفت :

- یه نامه باید برای پدرم بنویسم. اون حتما در مورد حمله شنیده و نگرانه.

- باشه بنویسش من میفرستم.

رابرت که خوشحال شده بود بدون در نظر گرفتن زخم هایش سعی کرد بلند شود که دردی جانسوز سراسر بدنش پخش شد.

- بهت گفتم که نباید تکنون بخوری.

- بیخشید فراموش کرده بودم.

- صبر کن تختتو درست کنم.

آنا اهرمی که کنار تخت رابرت بود را تکان داد و قسمتی از تخت که سر رابرت قرار داشت بالا آمد.

- ممنونم.



آنا جوابی نداد و به جای آن چند برگ کاغذ به همراه میله ی شیشه ای ساده ای که به عنوان قلم از آن استفاده میشد را احضار کرد.

رابرت شروع به نوشتن کرد. ابتدا آنا سعی در خواندن داشت اما زمانی که رابرت با ظاهری متعجب مستقیم به او خیره شد، آزرده خاطر به گوشه ی اتاق رفت و از رابرت دور شد.

رابرت هم به سرعت شروع کرد به نوشتن.

**از مامور مخفی، کد سری ببر سرخ، با کد ماموریت قاتل ؛ به فرمانده ی ارشد ارتش، نور سیاه.**

**ماموریت به کندی پیش میرود. حملات مشکوکی به شهر شده که نیاز به بررسی دارد. هدف قدرت های عجیبی از خود نشان میدهد. احتمال آنکه کوروش جمشیدی همان کوروش هانتر فرزند نیکلاس هانتر ، قاتل شیطانی، باشد وجود دارد. احتمال تماس گرفتن پدرش با او هست و تقاضای نیروی کمکی دارم. "**

سپس با چند طلسم متن نامه را از دید افراد کنجکاو پنهان و از درون اتاقش پاکت نامه ای مخصوص ظاهر کرد. پاکتی که از جنس پوست یک نوع مار بسیار کمیاب بود و تقریباً امنیت نامه را تضمین میکرد.

نامه را درون پاکت قرار داد و آن را مهر و موم کرد.

- کارت تموم شد ؟

- آره ممنون.

رابرت با لبخندی نامه را به سمت آنا گرفت و آنا با خشم آن را از دستش بیرون کشید و از در بیرون رفت.

نیشخندی زد و با خود فکر کرد که احتمالاً تا آن زمان کسی آنا را به کاری وادار نکرده. احتمالاً زندگی سختی نداشته است، نه زندگی ای همانند او. البته او شکایتی نداشت و از راهی که سرنوشت برایش رقم زده بود بسیار راضی بود.

تنها پسر ژنرال اول ارتش امپراطوری که از بچگی در یکی از معابد جادو بزرگ شده بود و آن زمان یکی از یاران سیمرغ بود تا جاسوسی فردی را بکند که امپراطوری از وجود پدرش میترسد... جادوگری قدرتمند که چهار آتش از سری آتش های مقدس را کنترل میکرد، کسی که قاتل چند تن از بزرگان کشور بود.

نفس عمیقی کشید و در دلش آرزو کرد که این کوروش همان کوروش هانتر نباشد چراکه بعد از نجات داده شدن زندگیش توسط او ، از آنکه مقصر مرگش شود شرم داشت. تا آن زمان هم بخاطر آنکه آن آتش عجیبش را که به افسانه های آتش مقدس سرخ شباهت داشت ، گزارش نداده احساس گناه میکرد.

نمیدانست ... تنها منتظر میبود که سرنوشت برایش چه در پیش دارد.

\*\*\*

- همش تقصیر منه ، کوتاهیه من بود ...

حتی متوجه نمیشد که زیر لب آن کلمات را تکرار میکرد. افکار تاریک، ذهن آراین را آزار میداد، بطوریکه حتی نمیتوانست به درستی فکر کند. احساس گناه ، دردی عجیب را برایش رقم زده و تمام اعتماد به نفسش نابود شده بود.

افکارش هر ثانیه به او یادآوری میکرد که به خاطر بی کفایتی او ، رابرت زخمی جدی برداشت و او حتی درحین نبرد هوشیار نبود که مبارزه کند.

به عنوان یک سرگروه او عملاً هیچ کاری بجز هدایت اولیه ی گروه نکرده بود. هر بار این اندیشه بر او قالب میگشت که شاید اعضا به تنهایی نیز میتوانستند درست عمل کنند. صحنه هایی از مبارزه جلوی چشمش می آمد و پشت سرهم در ناخودآگاهش فریاد میزد که انتخاب های بهتری میتوانست داشته باشد و او بی لیاقت است.

البته او کوروش را احضار کرده بود و همین زندگیشان را نجات داد، با اینحال چیزی به اعتبار رهبریش نمی افزود.

او کوتاهی کرده بود و این ذهنش را عذاب میداد. اگر کمی قویتر بود و از خود ضعفی نشان نمیداد و بیهوش نمیشد. اگر میتوانست یک تنه با همه مبارزه کند. حیف ... او چنین قدرت هایی نداشت.

دنیل بلند شد و آهسته از سالن بیرون رفت. رفتنش را خیلی آرام دنبال کرد. چند ساعت پیش ، از خبر مرگ ناگهانی پدرش اطلاع یافته بود ، تسلیت گفته و برایش ابراز همدردی کرد. با اینحال دنیل به طرز عجیبی آرام بود، آرام و پوشیده در سایه ی تاریکی از غم. به خودش یاد آوری کرد که بعدا از او بپرسد تا اگر کمکی از دستش بر می آید انجام بدهد.

سرش را دوباره پایین انداخت و دوباره در فکر فرو رفت. او بدترین سرگروه بود ... او مقام سرگروهی را یدک میکشید و با اینحال حتی دنیل هم از او بهتر مبارزه کرده بود. میبایست بیشتر تمرین میکرد تا چنین صحنه های خفت باری، دیگر تکرار نشود. نمیخواست در ماموریتی که پدر بزرگش به او داده بود شکست بخورد. نمیخواست باعث سر افکندگی باشد.

سرش پایین بود و افکار پریشاناش احساس پوچی را درونش تزریق و ذهنش را مسموم میساخت. برخاستن ناگهانی کوروش اینبار او را از افکار آشفته اش خارج کرد. با تعجب نگاهی به او انداخت.

- کوروش چیکار میکنی؟ من خوابم میاد! بشین.

- ببخشید.

با تعجب به آنا نگاهی انداخت. پیش خود فکر کرد شاید او چیزی فهمیده باشد اما او هم گویا نمیدانست. با دیدن ظاهر غم زده ی آنا کمی هم تعجبش بیشتر شد. هیچگاه او را اینگونه ندیده بود. فکر کرد خیره شدن به او کمی بد باشد پس سرش را به سمت کوروش برگرداند. اما زیر چشمی او را میپایید. احوال هیچ یک از اعضای تیم خوب نبود.

به دقیقه نکشید که آنا به قسمت داخلی درمانگاه وارد شد، بالاخره زمانی ایجاد شد که بتواند در خلوت با کوروش صحبت کند. البته نه کاملا خلوت ... دخترکی که پرفسور ابن گفته بود شهردار پنجم است هم آنجا وجود داشت با این حال او از بعد مبارزه هیچوقت از او جدا نشد و تنها یافتن کوروش را غیر ممکن ساخته بود.

از جایش برخاست و چند قدم به سمت کوروش برداشت و او را صدا کرد.

- کوروش ...

صدایش آنقدر آرام و گرفته بود که خودش هم به سختی شنید. پس صدایش را صاف کرد و دوباره گفت :

- کوروش ...

کوروش سرش را به سمت او برگرداند.

- اممم ... میخواستم درمورد مسایلی درمورد تیم باهات صحبت کنم.

کوروش ساکت ماند و حرفی نزد. آراین بین حرف هایش مکث کوتاهی میکرد تا جمله بندی های درستی را بیابد  
پس با لحن قانع کننده ای گفت :

- ... ببین ... از نظر قدرت تو از بقیه ی اعضای تیم بالاتر هستی و احساس میکنم که باید ر... رهبری تیم  
رو بدست بگیری.

- چی داری میگ...

کوروش خواست جواب دهد که با شروع صحبت شهردار پنجم ساکت شد.

- کوروش وقت نداره.

آراین به سرعت اعتراض کرد :

- اما بانو کریستینا...

لحظه ای صبر کرد.

- ... تا وقتی کوروش اینجاست من لیاقت این جایگاه رو ندارم.

شهردار پنجم اخمی تندی کرد و گفت:

- اشتباه نکن. تو تمام صفاتی که یک رهبر باید داشته باشه رو داری و یک صفت خاصی هم برای قهرمان شدن. خودتو دست کم نگیر.
- آرین که گیج شده بود گفت :
- بانو شما مطمئنین منو با کس دیگه ای ...
- نگذاشت ادامه دهد و سری به نشانه ی مخالف تکان داد و گفت :
- نه اشتباه نگرفتم. آرین پارسی ، نوه ی داریوش پارسی ، یا همون سراب مرگ.
- کمی جا خورد اما نمیتوانست در آن زمان تنها شنونده باشد.
- اما اینجوری که...
- کافیه!
- سپس نگاهی خشمگین به آرین انداخت و که برای لحظه ای باعث شد قلبش از ترس تهی شود.
- هیچوقت ... هیچوقت خودتونو با کوروش مقایسه نکنین!
- آرین متوجه ی دلیل اصلی این حرف او نشد.
- حالا ساکت شو بزار استراحت کنم.
- شهردار پنجم سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.
- فکر نکنم این امکان پذیر باشه دوشیزه کریستینا.
- صدای ابن بود که در چهارچوب ورودی درب ایستاده بود.
- او با آرامش وارد شد و کوروش و کریستینا هردو از جایشان برخاستند.
- اتفاقی افتاده جناب ابن ؟

ابن سری تکان داد و گفت :

- پادشاه به خاطر پیروزی در جنگ داخلی و پیروزی شهر در مبارزه علیه نیروهای تاریک ، جشن باشکوهی برپا کردند. چند ساعت قبل هم تصمیم گرفتند اعضای تیم چهل به همراه تیم یک به عنوان قهرمان های شهر در جشن حضور داشته باشن. البته شما به عنوان یکی از شهردار ها هم دعوتین و باید برای جشن از قبل آماده شده ...
- چرا تیم چهل ؟

آرین داشت پیش خود فکر میکرد و اشتباها آن را به زبان آورد.

- به نظر میرسه بدلیل تازه کار بودنتون و شکست دادن یکی از افراد تحت تعقیب امپراطوری باشه. به نظر میرسه اون فردی که شکست دادین ، نکروس ، چند نفر از اعضای سلطنتی رو کشته.
- پادشاه دارن در این شرایط بحرانی که خطر حملات بیشتری هست جشن میگیرن ؟ ... همیشه از اون پادشاه احمق و زن احمق تر از خودش بدم میومد .

کریستینا با تعجب و خشم آن را گفته بود.

- اوه آروم باشین بانو. همونطور که میدونین چشم و گوش های زیادی همه جا هست تا ببینه و بشنوه. این تنها یه جشن کوچیکه برای تقدیر از افراد.

کریستینا نگاه نگرانی به کوروش انداخت و گفت:

- من برای کوروش هم نگرانم.

سپس با سوء ظن به آرین چشم دوخت.

- اوه ، جناب پارسی از محرمان راز کوروش هستن. درسته؟

کریستینا تا چند ثانیه سر تا پای آرین را بررسی کرد و به سمت ابن برگشت.

- وضعیت کوروش رو که میدونین. نزدیک امپراطور بودن شاید خطرناک ترین کار باشه.

- از اوضاع اطلاع داریم اما رد کردن دعوت امپراطور شاید خطرناک تر باشه. فعلا باید برم. چن تا کار مهم هست که باید بهشون رسیدگی بشه.
- چند قدم عقب رفت و کمی سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و گفت :
- بدرود بانو کریستینا.
- به امید دیدار پرفسور ابن ... البته فک کنم در این مدت منو بیشتر توی نیروهای ویژه ببینین.
- برای چند ثانیه سکوت عجیبی فضا را پر کرد تا آنکه ابن سرش را به سمت آرین چرخاند و گفت :
- جناب پارسی شما با من بیاین.
- چند قدم به سمت در برداشت و گویی که چیزی را بخاطر آورده برگشت و گفت :
- راستی هر نفر باید با یه همراه در جشن حاضر بشه و زمان حرکت حدودا نیم ساعت دیگست.
- آرین هم پشت سر او از در خارج شد. کمی درون راهرو قدم زدند. افکار مختلفی درون ذهن آرین میپیچید. جناب ابن میخواست او را از سرگروهی تیم بردارد و بدلیل کم کاری اش مؤاخذه کند؟ یا میخواست از یاران سیمرغ اخراجش کند ؟
- یه چیزی بود که میخواستم شخصا بهت بگم.
- ابن ایستاد و آرین که پشت سرش بود نزدیک بود به او برخورد کند.
- آرین ...
- برگشت و با چشمان پارچه بسته اش به او زل زد. احساس میکرد قلبش میخواد از سینه اش بیرون بزند. استرس شدیدی برای لحظه ای وجودش را پر کرد.
- ... جناب مهرداد فکرکنم که میدونی تا اخر سال نمیداد. من نه نفوذ ایشون رو دارم و نه با افرادی قدرتمند در ارتباطم که بتونم از هویت کوروش محافظت کنم. خودمم نمیتونم همیشه همراهش باشم، توجه ها داره به قدرت های خارق العاده ی کوروش جمع میشه ، در سبک خانوادگیتون چقدر پیشرفت داشتی ؟
- وسط های صحبت ابن بود که فهمید به کجا میخواد برسد. پس با خجالت و خوشحالی گفت.

- من ... تا حدودی پیشرفت کردم. توهم زنده رو تا نیم ساعت میتونم نگهدارم البته اگه از جام تکون نخورم و تمرکز کامل داشته باشم.

فکر میکرد با این درجه از قدرت، توسط ابن مورد تحسین قرار بگیرد. او بخاطر آن سرعتش در یادگیری میبایست نابغه به حساب می آمد.

- خوب نیست آراین ، اصلا خوب نیست.

آراین که از خودش ناامید شده بود سرش را پایین انداخت. ابن با دو دستش بازو هایش را گرفت و گفت:

- به من نگاه کن.

به ارامی سرش را بالا آورد و به ابن چشم دوخت.

- در حال حاضر قدرتت کافی نیست. اما من میدونم که تو تلاشت رو میکنی تا قدرت کافی رو بدست بیاری. این کارو برای من میکنی ؟

آراین که دست پاچه شده بود گفت:

- البته ... البته پرفسور ابن !

- خوبه ، حالا بیا بریم.

ابن برگشت و به مسیر ادامه داد و آراین که کمی ترسیده بود او را دنبال کرد.

- اممم کجا داریم میریم پرفسور ؟

- اطلاعات مربوط به ماموریت بعدیتون رو باید بهت بدم. البته فردا یکی از افراد نیروهای ویژه همراهتون میاد ولی فقط به عنوان ناظر. همه ی کارها مسئولش شما هستین .

\*\*\*\*\*



دنیل هرگز وقت شناس نبود! پدربزرگش گفته بود باید به موقع آنجا بروند تا ورودشان جلوه ی خوبی داشته باشد. اما دنیل ، همیشه دیر میکرد. کاترین کم کم داشت عصبانی میشد که ناگهان در باز شد و دنیل در کت زیبای سفیدی که طرح های طلایی حک شده بر روی آن برق میزد ، از اتاق خارج شد.

کاملا شبیه شاهزاده ها بود. ظاهرش با قبل از ورود به اتاق تفاوت فاحشی داشت. به نوعی هاله ای نادیدنی که او را جذاب و قدرتمند نشان میداد دورش دیده میشد.

- اومممم ... چطور شدم ؟

در صدای دنیل کمی نگرانی بود. شاید میترسید به اندازه ی کافی خوب نشده باشد.

زیاد نمیتوانست به دنیل خیره شود. میترسید سرخی صورتش را ببیند. پس رویش را برگرداند و با لحنی خوش حال که به نظر نمیرسید اصلا از دنیل ناراحت است گفت:

- خیلی خوب شدی، عالی.

برگشتنش و آن حرفش باعث شد لبخندی بر لبان دنیل بنشیند، سپس کاترین برای لحظه ای صدایش آرام شد و به سمت در حرکت کرد. با لحنی پر انرژی ادامه داد:

- حالا بریم ، پدربزرگ حتما منتظره.

او جلو حرکت کرد و از سالن عمومی قرارگاه تیم چهل خارج شد. دقیقا جلوی در آرین و جناب ابن ایستاده بودند.

- اوه دوشیزه کاترین. جناب دیمون گفتن شما همراه بقیه ی اعضای تیم میان.

کاترین با تعجب و کمی خجالت درحالی که سعی میکرد حواس آرین که با کنجکاوی به صورت سرخش زل زده بود را پرت کند گفت:

- مگه ... مگه بقیه هم دعوتن ؟

شاید دلش نمیخواست بقیه او و دنیل را به آن شکل ببینند.

- اوه، درسته که شما جدا دعوت شدین ولی تمامی اعضای تیم چهل هم به مهمانی دعوتن و شما با ما همراه میشین ، هوممم متعجم که کوروش و دوشیزه کریستینا چرا نیومدن. خوب ما میریم شاید بخوان جدا بیان اما به من گفته بودن که خودشونو میرسونن...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- یکم دیر کردن، ما باید بریم وگرنه دیر میرسیم و این بی احترامی به پادشاهه.

کاترین گفت:

- امممم پرفسور ، پس آنا کجاست ؟

- دوشیزه کرولی گفتن که نمیان. گویا قوانین خانوادگشون به ایشون اجازه ی شرکت نمیده.

ابن دستش را به سمت دیوار برد و نوری از انگشت اشاره اش به دیوار برخورد کرد.

کاترین همیشه از دیدن جادو های شگفت انگیز به وجد می آمد. دید که نور به دیوار برخورد کرد و به صفحه ی سفید رنگی تبدیل شد.

- اول به سالن انتقال میریم و بعد از اونجا به قصر پادشاه.

کاترین جلوی همه حرکت کرد و وارد دروازه شد ، انقدر بخاطر جشن هول بود که حواسش به بقیه نبود و خودش جلو افتاد. پشت دروازه اتاق انتقال بود که کوروش و شهردار پنجم را دید.

لباس کوروش همان زره سیاه با رگه های طلایی و شنل سیاه رنگ بود که با ماسک مخصوصش ظاهری پر ابهت و ترسناک به او میداد ، شهردار پنجم کنار او ایستاده بود.

پیراهن سیاه بدون آستینی پوشیده بود که دنباله سیاه داشت روی زمین کشیده میشد، پیراهن ساده ای بود اما سیاهیش چشم هر کس را خیره میکرد ، پوست رنگ پریده اش به مردگان میماند، و سفیدی موهای چون برفش

او را از انسانهای عادی جدا میساخت. نیم تاجی عجیب هم‌رنگ چشمان آبی‌ش به سر داشت که به نظر میرسید از یخ ساخته شده.

- نمیخواین حرکت کنیم؟

صدایش سرمای سوزناکی با خودآورد که وجود کاترین را لرزاند. به کوروش نگاه دیگری انداخت که همانند محافظین کنار او ایستاده بود.

- البته.

ابن با گفتن این حرف به سمت یکی از اهرم‌ها رفت و آن را کشید و دروازه‌ی سیاه‌رنگی باز شد و این بار خودش جلوتر از همه وارد شد.

آنها از درون غرفه‌هایی خارج شدند که دروازه‌های انتقال درونشان تشکیل میشد. سرباز‌هایی جلویشان را گرفتند که کاترین را برای لحظه‌ای ترساند. فردی که به نظر میرسید مقامی در دربار پادشاه داشت نزدیکشان آمد و با لبخند پرسید:

- شما از نیروهای ویژه اومدین؟

ابن که جلوی همه ایستاده بود گفت:

- بله.

- اوه جناب ابن. خیلی خوش اومدین. و همچنین شما دوشیزه کریستینا...

و سپس نگاهی به کاترین انداخت و گفت:

- و شما دوشیزه دیمون.

با شنیدن لفظ دوشیزه دیمون صورتش سرخ شد و با حالتی مخلوط از شرم و ذوق زدگی، کمی سرش را پایین انداخت و گفت:

اما صدایش انقدر ضعیف بود که حتی خودش هم به سختی شنید.

به دستور آن فرد سربازها کنار رفتند و آنها از طریق دری که آنجا بود وارد راهرویی طولانی شدند که به سالن پذیرایی قصر ختم میشد.

ورود به فضای قصر ترس و شوق عجیبی درون کاترین ایجاد کرد. همه جا از تمیزی برق میزد و نماد کشور که به شکل گوزن سفیدی بود که روی صخره ای ایستاده، تقریباً بر روی تمام وسایل به چشم میخورد.

در سالن باز شد و آنها وارد شدند. برق وسایل و صدای غلغله‌ی جمعیت باعث شد برای لحظه‌ای حس گیجی به او دست دهد.

مردان و زنان قدرتمند کشور، در سالن بزرگی که به آنجا هدایت شدند، راه میرفتند، میخوردند و مینوشیدند و به جوک‌هایی که هر کدام طعنه‌هایی را حمل میکرد میخندیدند. با لبخند با یکدیگر حرف میزدند که بقول پدر بزرگش، پشت هر لبخندشان کینه‌ای دیرینه نهفته است، چیزی که برای کاترین عجیب بود.

تنها یک هفته بود که از مبارزه‌ی شهر برگشته بودند و آنها ... آنها چنین خوشحالی میکردند. پس زخمی‌های درون درمانگاه‌ها چه میشدند؟

از دور پدر بزرگش را دید و از بقیه دور شد تا به پیش او برود، دست شیطان با فردی به ظاهر بلند پایه‌ی سلطنتی در حال انجام بحثی جدی بود.

یک خدمتکار برایش شراب تعارف کرد اما او نمیتوانست بنوشد پس از خدمتکار عذر خواهی کرد و به کنار دست شیطان رسید.

- این اقدامات میتونه جلوی ...

- پدر بزرگ.

دست شیطان برگشت و با دیدن او لبخندی زد و گفت :

- کتی! کی اومدین؟

- تازه رسیدیم.

- بزارین معرفیتون کنم! کاترین دیمون نوه ی عزیزم.

و به فردی که با او بحث میکرد اشاره کرد و گفت:

- جرارد لاینس، رتبه ی سوم ارتش امپراطوری.

کاترین سری برایش خم کرد. ظاهر مردی مسن اما پر انرژی را داشت. جرارد به جلو خم شد و دست کاترین را به نشانه ی احترام بوسید و کاترین به ناگاه از خجالت سرخ شد.

- اگر دوشیزه کاترین اجازه بدن این دو تا پیرمرد حرف های نگفته ی زیادی دارن.

- کتی، لطفا پیش بقیه برگرد. منم سریع کارم تموم میشه میام پیشتون.

- چشم پدربزرگ. فعلا جناب جرارد.

و دوباره سری برایش خم کرد و دور شد. به دنبال بقیه ی اعضا گشت. به سرعت آرین را یافت و به سمتش رفت.

- هی آرین.

به سمتش برگشت و گفت:

- کاترین یهو کجا رفته بودی؟ جناب ابن ترسیدن طوریت شده باشه...

با صدای آرامی ادامه داد.

- ... آدم های درستی اینجا نیستن، خیلی مراقب باش.

کاترین با نگرانی به دنبال دنیل گشت و او را زمانی یافت که بین سه فرد عجیب که به ظاهر برخوردی دوستانه نداشتند ایستاده بود. در قسمتی شلوغ که رفت و آمد مشکل بود. هر ثانیه فردی از جلوی چشمش عبور میکرد که نمیگذاشت به درستی ببیند. به یک خدمتکار برخورد کرد اما شانس آورد که سینی خوراکی هایش نریخت.

توجهش را به افرادی که کنار دنیل بودند معطوف کرد. هر سه، قدی بلند و ظاهری خشن داشتند. کاترین به سمت دنیل میرفت که خدمتکاری را دید که به پشت سر دنیل نزدیک میشد و برق نقره ای رنگ سوزن بلندی که در دست داشت باعث شد برای لحظه ای از درون تهی شود. خواست داد بزند و دنیل را آگاه کند که به ناگاه کوروش از ناکجا ظاهر شد و به سرعت به سمتش رفت، دنیل را به کناری هل داد و میچ دست خدمتکار را گرفت. کاترین میدید که خدمتکار سعی میکرد دستش را تکان دهد اما کوروش مچش را گرفته بود و هر لحظه بیشتر فشار میداد.

. زمانی که آن مرد سوزن را انداخت صدای خرد شدن استخوان دستش شنیده شد. توجه عده ی زیادی به ماجرا جلب شده بود.

کوروش دستش را ول کرد و آن زمان بود که آن خدمتکار نعره ای از درد کشید که باعث بهت همگان شد. به ناگاه از جیبش چاقویی خارج کرد و با دست سالمش به سمت کوروش حمله برد اما کوروش با ضربه ای به شانه اش باعث در رفتن مفصلش و بی استفاده شدن دستش شد.

بعضی از زنانی که آنجا بودند با دیدن چاقو جیغ خفیفی کشیدند اما زمانی که حرکت کوروش را دیدند آرام شدند.

دو مامور به سرعت پشت سر کوروش و آن خدمتکار ظاهر شدند و گردنشان را لمس کردند که خدمتکار بیهوش شد اما به نظر میرسید اتفاقی برای کوروش نیوفتاد.

دو سرباز دیگر ظاهر شدند که نیزه های جادویی حمل میکردند.

- دستاتو بالا بیار و تسلیم شو!

شهردار پنجم به ناگاه کنار کوروش ظاهر شد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- نیزه هاتونو بیارین پایین.

- آراین بهت گفته بودم که حواست باشه و نزار کوروش توجه ها رو به خودش جلب کنه!

کاترین صدای ابن را میشنید که همانطور که با ارین حرف میزد از کنار او عبور کرد و او بهت زده همانجا ایستاده بود.

اتفاقات آنقدر سریع رخ داد که نمیدانست چکار کند.

دستی روی شانه اش قرار گرفت، سرش را برگرداند و پدربزرگش را دید که کنارش ایستاده ، فکر کرد که احتمالا او میتواند کمک کند.

- پدر بزرگ ...

- نگران نباش کاترین. جناب سایمون او مدن.

کاترین اسم سایمون را به عنوان جادوگر اعظم یونان جدید شنیده بود.با اینکه نمیدانست کیست چشمش بین جمعیت میگشت تا پیدایش کند.

دست شیطان به کوروش نگاه میکرد و گویی منتظر چیزی بود اما کاترین نمیدانست چه.

- همگی آرام باشین.

صدای پر قدرتی درون مکان پیچید که باعث شد کاترین برای لحظه ای از جا بپرد، صدایی که قدرت خالص درون آن حس میشد.

فردی بدون صدا و یا هیچ حرکت وسیعی از انرژی پشت سر کوروش ظاهر شد.

- جناب سایمون ...

ابن کمی سرش را به نشانه ی احترام پایین آورد.

- خودم به مسائل رسیدگی میکنم ، شما به جشن برسین.

\*\*\*

فریاد خشمگین هکتور هنوز درون سرش میپیچید. نمیتوانست فراموش کند.

وقتی او را یافت انرژی وحشتناکی از او خارج شد. لازم به استفاده از طلسم نبود. کوروش با موجی از انرژی از تختش به پایین پرت شد. هکتور به سمت او قدم برمیداشت. هاله های قدرتمندش که دورش میپیچید و چشمانش که چون شیطانی خشمگین در نور بنفش رنگی میسوخت ، کوروش را به ترس واداشته بود. تک تک ذرات وجودش از ترس میلرزید.

هکتور عصایش را بالا برد و با عصبانیت تمام ، محکم بر زمین زد. صدای بم قدرتمندی ایجاد شد که باعث شد سرش برای لحظه ای گیج برود. گوشش زنگ میزد و آزارش میداد.

- گفتم که جام کجاست !؟

- جناب هکتور چی شده ؟

کریستینا بود که به سرعت وارد شده بود. داشت به سمت کوروش میرفت که هکتور عصایش را به سمت او گرفت. آن عصا را قبلا دیده بود. در روز ورود دست شیطان و مبارزه اش با پرفسور ابن. به ظاهر بسیار ساده و معمولی به نظر میرسید اما در آن زمان که هکتور خشمگین بود هاله های ترسناک و شومی دور عصا را پر کرده بود که کوروش مرگ را جلوی چشمانش میدید.

- همونجا بایست شهردار پنجم. وگرنه به دلیل دزدیدن جام پاکی و همکاری با سارقان تکه های عصای سیمرغ شخصا اعدامت میکنم.

کوروش ترس کریستینا را برای لحظه ای حس کرد. هکتور یکی از جادوگران مقدس بود و واقعا لیاقت آن جایگاه را داشت.

- کوروش هانتر، فرزند نیکلاس هانتر ، قاتل شیطانی. برای آخرین بار ازت میپرسم. جام پاکی کجاست !؟

کوروش که به لکنت افتاده بود.



- ... ی ... یه ... یه مرد ...

هکتور به ناگاه با تمام قدرت به ذهن او حمله برد، تنها برای لحظه ای تاجی از جنس نور بالای سرش ظاهر شد و در همان لحظه به ذرات ریز نور متلاشی گشت و کوروش تنها شانس آورد که در لحظه ی آخر دیوار دور ذهنش را پایین کشید وگرنه امکان داشت بدلیل شدت حمله آسیب های ذهنی جدی ای ببیند. هکتور در ثانیه ای خاطره را دید و از ذهنش عقب کشید .

- هوممم ...

چند ثانیه فکر کرد و با حالتی سوال گونه زمزمه وار گفت :

- خاطرات مصنوعی ...

نگاهی به او انداخت و با تعجب به ریشش دست کشید، گویا آرام تر شده بود. هاله هایش به آرامی ناپدید شدند و چشمان حالت عادی خود را بازیافت، پس از چند لحظه در نوری بنفش رنگ ناپدید شد.

کریستینا به سرعت به سمتش آمده بود و و با چهره ای نگران سلامتی اش را بررسی میکرد.

کوروش از خاطراتش خارج شد. دنیل داشت روی اعصابش میرفت و آراین را نادیده میگرفت. با صدای محکم و بلندی درون ذهن دنیل گفت:

- بس کن دنیل ، کافیه!

نمیخواست کریستینا را بیدار کند. دنیل ساکت شد و گویی که نمیتوانست وضع انجا را تحمل کند پس بلند شد و از در بیرون رفت ... و کوروش دوباره غرق فکر شد.

عصای سیمرغ ؟ یعنی گروهی قصد داشت آن را احیا کنند؟ عصایی که از آن در افسانه ها نام برده شده بود. چیز خاصی درموردش غیر از آن جمله ی هکتور که افکارش را کاملا بهم ریخته بود نمیدانست.

نگاهش را به کریستینا دوخت، او از تراس چه میدانست، اصلا چرا او را تراس میخواندند. امکان داشت که صدای درون ذهنش تراس باشد؟ اصلا ان صدا چه بود؟

- من محافظ تو هستم.

با شنیدن آن صدای بم آشنا ناگهان از جا پرید. آنا و آرین با تعجب به او نگاه میکردند. صدای خواب الود کریستینا از کنارش شنیده شد.

- کوروش چیکار میکنی؟ من خوابم میادا! بشین.

- ببخشید...

به آرامی نشست و او دوباره دستش را در آغوش گرفت.

- حواست رو جمع کن. نمیخوام فکر کنن تو یه دیوانه ای.

برای لحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

- فقط فکر کن، من میشنوم.

کوروش درون ذهنش فریاد زد:

- تو دیگه چه موجودی هستی؟

- هومممم توضیح دادنش سخته اما مهم اینه که برای محافظت از تو اینجام.

- من نیازی به محافظ ندارم.

صدای خنده ی عجیبش آمد و گفت:

- کاملا مشخصه. بدون کمک من شاید الان یه تیکه گوشت بی خاصیت بودی که زیر یه متر خاک داشتی

میپوسیدی. تو خیلی ضعیفی.

کوروش که از ضعیف خوانده شدن خشمگین شده بود با فریادی درون ذهنش گفت :

- ساکت شو!

صدای خنده ی آن موجود بالاتر رفت و گفت:

- حقیقت رو قبول کن کوروش، تو ضعیفی و نیاز به تعلیم داری.

کوروش نمیخواست توسط آن صدای عجیب کوچک خوانده شود. با تحکم گفت:

- میدونم قدرت کافی رو ندارم ولی نیاز به کمک تو هم ندارم. خودم قدرت رو بدست میارم.

با صدای بسته شدن در داخلی درمانگاه که به سمت مکان بیماران میرفت کوروش سرش را بالا آورد و با خالی

بودن جای انا فهمید او رفته. کمی پیش خود فکر کرد و به طرز محتاطانه ای پرسید:

- چطور میخوای بهم کمک کنی؟

- منو دست کم بگیر پسر؛ من یک روح محافظ هستم.

کوروش با تعجب گفت:

- روح محافظ؟!!

- فک میکنی کی جلوی تسخیر شدنت توسط اون گربه ی باستانی رو گرفت؟

برای لحظه ای خاطرات جلوی چشمان کوروش شروع به رژه رفتن کرد.

- اون گربه میگفت من تسخیر شدم، پس یعنی ...

- نه من تسخیرت نکردم. فقط جلوی تسخیر شدنت رو گرفتم. تمامی توانایی های ارواح محافظ

رو هم دارم. درواقع بهترینشون شاید به حساب پیام چون ارواح عادی حرف نمیزنن.

- پس تو چی هستی؟

- شاید بعدا فهمیدی ولی الان اون پسر میخواد باهات صحبت کنه.

کوروش به آریین نگاهی انداخت که به او نزدیک میشد.

- اممم... میخواستم در مورد مسایلی در مورد تیم باهات صحبت کنم.

کوروش نمیدانست چه بگوید پس ساکت ماند.

- ... ببین ... از لحاظ قدرت تو از بقیه ی اعضای تیم بالاتر هستی پس احساس میکنم که باید ... رهبری تیم رو بدست بگیری ...
- چی داری میگ...
- کوروش وقت نداره.

کریستینا جای او جواب داده بود پس گذاشت او بحث را بدست گیرد. خودش به این فکر میکرد که چگونه با او - شهردار پنجم- در ارتباط است. حتی دلیل کمک هایش به او را نگفته بود. و جالب آنجا بود که کریستینا طوری رفتار میکرد که گویی مدتهاست او را میشناسد اما کوروش اولین بار بعد از درگیری با آن نکروس او را دیده بود و لفظ خاطرات مصنوعی هکتور دوباره به ذهنش حمله ور شد. یعنی میتوانست کسی را بیابد که ذهنش را آزمایش کند؟ یعنی میتوانست اعتماد کند؟ شاید هم باید انقدر نیروی ذهن خود را بالامیبرد که خودش کشف کند که چه در ذهنش میگذرد ... اما... اما اگر هکتور دیده بود پس هر میت هم میبایست متوجه شده باشد! پس چرا او چیزی نگفته بود؟

حواسش انقدر پرت بود که متوجه گذر زمان نشد تا آنکه این وارد شد و درمورد مهمانی پادشاه گفت. زمانی که کریستینا خشمگین شد سرمای را از جانبش حس کرد که به انتهای وجودش نفوذ کرد. بطوری که صدای درون ذهنش هم به حرف آمد:

- هوممم ... این دخترک با این قدرتش خیلی استثناییه! اطراف خودت نگهش دار!
- ساکت باش!

ابن و آرین از آنجا خارج شدند.

- بهتر نیست که اول یه لباس بهتر بپوشیم؟

کریستینا آن را گفت و سپس به او زل زد و ادامه داد:

- البته فک کنم اگه لباست یکم تمیز بشه با همین زره و ماسک عالی باشه. خیلی ترسناک و زیباست.

سپس نیشخندی زد گویی افکاری عجیب به ذهنش رسیده بود. بعد از چند ثانیه که گویی به حالت عادی برگشته بود دستش را روی شانه ی او گذاشت و با لحنی جدی گفت:

- زره های جادویی با تزریق انرژی تمیز میشن.

پس مقدار زیادی انرژی به زره وارد کرد و زره شاید در ظاهر زیاد تغییر نکرده بود و کمی گرد و خاکش رفته بود اما به شکل عجیبی طرح ها و زیبایی هایش به چشم می آمد.

آنا از اتاق رابرت خارج شد درحالی که نامه ای در دست داشت و صورتش به شکل عجیبی سرخ بود. با دیدن کوروش لحظه ای مکث کرد و پرسید:

- بقیه کجان ؟

- اوه پادشاه تیمتون رو برای مهمونی ای دعوت کرده. زودتر برو لباستو بپوش.

برای لحظه ای آنا حالتی غمگین گرفت.

- اممم ... من نمیتونم بیام. از طرف کرولی ها اجازه ندارم که در مهمانی هایی مثل این شرکت کنم.

- اوه ، به جناب ابن میگم نمیتونی بیای. واسه این مشکلات هم کاری از دستم بر نمیاد وگرنه خیلی خوشحال میشدم که بتونم بهت کمک کرده باشم.

- خیلی ممنون.

سپس از در خارج شد.

- بیا بریم. اول باید بریم قصر من. باید برای مهمونی آماده بشم.

چیزی شبیه سکه ای سیاه را از دستش روی زمین انداخت و دایره ای سیاه ایجاد شد.

- بیا بریم.

بر روی صفحه ایستاد و منتظر کوروش شد.

کوروش هم قدمی به جلو برداشت و روی صفحه ایستاد. سپس کریستینا بشکنی زد و به درون قصر او ظاهر شدند.

- تقریباً هر کدام از شهردار ها روش مختلفی برای ظاهر شدن توی قصرشون دارن. بیا اینجا هنوز نیومدی ...
- بانو کریستینا خوش اومدین.

کوروش پیرزنی را دید که قبلاً همراه او دیده بود.

- ارباب تراس ...

کوروش تصحیح کرد :

- کوروش ... اسم من کوروش هستش.

کریستینا سرزنش وار گفت:

- الیزابت ! چند بار بهت گفتم که کوروش رو تراس صدا نکن.
- اشتباه از منه بانوی من عذر میخوام.

پیرزن تعظیمی کرد و ادامه داد :

- لباس و وسایلتون رو آماده کردیم. مطمئنین برای پوشیدن کمکی نمیخواین ؟
- نه ، لازم نکرده ... تو هم راحت باش کوروش ، میتونی ماسکتو دربیاری.

کوروش با خوشحالی ماسک را ناپدید کرد.

مدت زیادی بود که آن را به صورت داشت. کریستینا به او دستور داده بود که تا زمانی که در جای امنی نبودند ماسک را خارج نکند ، امکان داشت کسی او را بشناسد و هویتش لو برود. عجیب بود ... کوروش نمیدانست منظور او کدام هویت بود، کوروش ، یا آن هویت مرموزش یعنی تراس .

تا دم در اتاق کریستینا او با پیرزنی که الیزابت نام داشت ، کریستینا را همراهی کرد و دم در منتظر شدند تا برگردد.

- ارباب کوروش ... شما بیاد نمیارید ؟
- در چه مورد ؟
- خاطراتتون رو. کارخانه ی هیولا ها.

کوروش با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- نه ... منظورتون چیه ؟

پیرزن لبخندی زد و گفت :

- شما تراس هستید، شما ...
- ساکت باش الیزابت !

درب اتاق کریستینا با قدرت باز شده بود. پس الیزابت تعظیم کنان عقب رفت. تمام بدنش به شکل محسوسی میلرزید ، به نظر کریستینا برایش بسیار ترسناک بود که با تمام وجود تعظیم بلندی کرده بود و سرش را بالا نمی آورد.. اما کوروش چیزی از آن ترس را حس نمیکرد.

- نبینم که دیگه تکرار بشه ، دفعه ی بعد خشم منو میبینی
- چ ... چشم بانو.
- حالا میتونی بری !

پیرزن ترسان از آنجا دور شد.

- دوشیزه کریستینا ...
- کریس ! منو کریس صدا کن !

کوروش کمی مکث کرد و گفت :

- کریس ... کی میخوای درمورد تراس بهم بگی ؟
- هنوز زوده ! ولی بالاخره میفهمی.

کوروش خواست چیزی بگوید که گفت :

- ماسکت رو بزنی و بیا عجله داریم.

با هوفی ماسکش را روی صورتش ظاهر کرد و همراه کریستینا درون دروازه ای وارد شد که به اتاق انتقال میرسید. به دقیقه نکشید که ابن و بقیه ی تیم آمدند و آنها با دروازه ای وارد مهمانی پادشاه شدند.

اما ذهن او درگیر بود. او اصلا به مهمانی و تجملات نمی اندیشید. تنها فکرش روی تراس درگیر بود.

صدای درون ذهنش باز شروع به صحبت کرد. کم کم داشت به صحبت های ناگهانی عادت میکرد و هول نمیکرد :

- افکار مسموم رو از ذهنت دور کن و از مهمونی لذت ببر.

- کی به این مهمونی مسخره اهمیت میده. من به گفته ی کریس فقط باید جایی باشم که توجه کسی بهم جلب نشه.

احساس بدی درونش جاری گشت. شاید حسی همانند از دست دادن قسمتی از بدن.

- کوروش قدرت پیشگویی توئه که داره بهت هشدار میده. حواست جمع باشه.

- پیشگویی ؟ ...

برای لحظه ای گیج شد اما صحبت های هرمیت برای لحظه ای درون ذهنش مرور شد، پس با ترس به اطراف چشم دوخت و با چشم چپش که قابلیتش را بازگردانده بود به هاله ها و جریان های جادویی چشم دوخت.

پیدا کردن جریان های جادویی خطرناک در بین آنهمه جادوگر قدرتمند غیرممکن بود ! اما برای لحظه ای چشمش به کاترین خورد و رد نگاهش را دنبال کرد و به دنیل رسید ، خدمتکاری که با سوزنی که ردی از جادوی سیاه داشت به او نزدیک میشد. معتدل نکرد و با سرعت به کنارش رفت و دستش را گرفت و فشار داد.



- تسلیم شو.

فشار را بیشتر کرد تا جایی که صدای خوردن استخوان او را شنید و او فریادی از درد کشید.

چاقویی از درون جیبش خارج کرد که کوروش با ضربه ای به مفصل شانه اش دستش را از کار انداخت. صدای جیغ و سر و صدای مهمان ها گوشش را اذیت میکرد. سرباز هایی پشت سر او و ،ن خدمتکار ظاهر شدند و طلسم بیهوشی قدرتمندی فرستادند که به کوروش بدلیل زره جادویییش اثر نکرد. دو سرباز دیگر کنارش ظاهر شدند و نیزه شان را به سمتش گرفته بودند.

شهردار پنجم به سرعت خودش را کنار کوروش رساند و رو به سربازان گفت :

- نیزه هاتون رو بیارین پایین.

کوروش آماده بود تا با هر حرکت سربازان مبارزه ای شروع کند اما صدایی شنید که او را از حالت تهاجمی خارج کرد.

- همگی آرام باشید.

آن صدای آشنا کمی برایش آرامش بخش بود.

- جناب سایمون ...

سایمون ، او را می شناخت . یکی از جادوگرانی که هکتور برای تعلیمش احضار کرده بود اما بدلیل جنگی که در امپراطوری درگرفته بود نتوانست آنجا بماند.

- خودم به مسایل رسیدگی میکنم ، شما به جشن برسید.

سپس رو به کوروش گفت :

- حرف های زیادی هست که باید با هم بزنیم کوروش جوان.

ادامه دارد ...